



شاه‌لیر

ویلیام شکسپیر

م. ا. به‌آذین

نمایشنامه

شاه لیر

ویلیام شکسپیر

م.ا.به‌آذین



نشر دات

سرشناسه	: شکسپیر، ویلیام ۱۵۶۴ - ۱۶۱۶ م. *Shakespeare, William*
عنوان و نام پدیدآور	: نمایشنامه شاه لیر [کتاب] / ویلیام شکسپیر ؛ ترجمه‌ی م.ا. به آذین
مشخصات نشر	: تهران: دات، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری	: ۱۴۸ ص.
شابک	: ۹۷۸-۹۶۴-۸۸۹۸-۰۷-۱
یادداشت	: فهرستنویسی بر اساس اطلاعات فیپا.
موضوع	: نمایشنامه انگلیسی — قرن ۱۶ م.
شناسه افزوده	: اعتمادزاده محمود، ۱۲۹۳ - ۱۳۸۵، مترجم.
ردهبندی کنگره	: PR ۱۳۸۶
ردهبندی دیویی	: ۸۲۲
شماره کتابشناسی ملی	: ۳۱۱۱۳۲ - ۸۳م



نشر دات

شاه لیر

نویسنده:	ویلیام شکسپیر
مترجم:	م.ا. به آذین
طرح جلد:	ابراهیم حقیقی
نوبت چاپ	چهارم (ناشر) ۱۳۹۲
شمارگان:	۳۰۰۰ نسخه

چاپ جام طلایی ـ صحافی اهل

شابک: ۱-۰۷-۸۸۹۸-۹۶۴-۹۷۸

تلفکس انتشارات: ۶۶۴۸۳۰۷۴

Email: info@dotbook.ir http://www.dotbook.ir

بها: ۵۵۰۰ تومان

چهره‌های نمایش

شاه‌لیر	بریتانیا	Lear
شاه‌فرانسه		France
دوک بورگونی		Burgundy
دوک کورنوال	همسر ریگان	Cornwall
دوک آلبانی	همسر گونریل	Albany
کُنتِ کِنت		Kent
کنتِ گلاوستر		Gloucester
اِدگار	پسر گلاوستر	Edgar
ادموند	پسر نامشروع گلاوستر	Edmund
کیورَن	یک درباری	Curan
اُسوالد	پیشکار گونریل	Oswald
پیرمرد	اجاره‌دار ملک گلاوستر	
پزشک		
دلقک		
افسر	وابسته به ادموند	
نجیب‌زاده	ملازم کوردلیا	
منادی‌گر		
خدمتکاران کورنوال		
گونریل	دختر شاه‌لیر	Goneril
ریگان	دختر شاه‌لیر	Regan
کوردلیا	دختر شاه‌لیر	Cordelia
شوالیه‌های ملتزم رکاب شاه‌لیر		
افسران		
پیک‌ها،سربازها وگروه خدمه		

پردهٔ نخست

صحنهٔ یکم

تالار بار کاخ شاه‌لیر
کِنت، گلاوستر، و ادموند وارد می‌شوند.

کِنت — گمان می‌کردم که شاه به دوکِ آلبانی لطف بیشتری دارد تا به کورنوال.

گلاوستر — به نظر من نیز همیشه همین می‌آمد. ولی اکنون، در تقسیم قلمرو پادشاهی، معلوم نیست کدام یک از دوک‌ها نزد شاه از ارج بیشتری برخوردار است. زیرا او، در رفتار با آنان، چنان به دقّت رعایت برابری می‌کند که نظر کنجکاو نمی‌تواند تفاوتی در آنچه نصیب هر یک خواهد شد بیابد.

کِنت — آیا آن پسرتان نیست، سرورم؟

گلاوستر — پرورش او را من عهده‌دار بوده‌ام، اما در پیوستگی‌اش به خودم ای‌بسا که سرخ شده‌ام، تا جایی که می‌باید تاکنون به رنگ مفرغ درآمده باشم.

کِنت — نمی‌توانم درک‌تان کنم.

گلاوستر — مادر این جوانک توانست درکم کند و، بر اثر آن، شکمش بالا آمد و، در واقع، پیش از آن که شوهری در بستر داشته باشد پسرکی در گهواره داشت. شما از همچو چیزی آیا بوی گناه می‌شنوید؟

کِنت — گناهی با چنین بروبار زیبا را من نمی‌توانم آرزو کنم که کاش واقع نمی‌شد.

گلاوستر — ولی من پسر دیگری هم دارم، ثمرهٔ زناشویی قانونی، که چندسالی از این یکی بزرگ‌تر است، امّا در قلبم جایی بیشتر از او ندارد: این ناقلا، اگر چه تا اندازه‌ای با پررویی، پیش از آن که فراخوانده شود به دنیا آمد، مادری داشت سخت زیبا؛ با چه لذتی نطفه‌اش بسته شد،

و روسپی‌زاده می‌بایست به فرزندی پذیرفته شود. ادموند، تو این سرور بزرگوار را می‌شناسی؟

ادموند نه، سرورم.

گلاوستر سرورم کِنت؛ از این پس به‌یاد بسپار که او دوست بزرگوار من است.

ادموند خدمتگزارتان هستم، سرورم.

کِنت دوستت خواهم داشت و در پی آن خواهم بود که با هم بهتر آشنا شویم.

ادموند سعی خواهم کرد شایستهٔ لطف‌تان باشم، سرورم.

گلاوستر نه سالی این پسر در خارج بوده و باز به آنجا خواهد رفت. اینک شاه که می‌آید.

(شاه‌لیر، دوک کورنوال، دوک آلبانی، گونریل، ریگان، کوردلیا و گروه ملازمان وارد می‌شوند)

لیر گلاوستر، به پیشواز شاه فرانسه و دوک بورگونی بروید.

گلاوستر به چشم، خوندگارم.

(گلاوستر و ادموند بیرون می‌روند)

لیر اینک، برآنیم که نیّت نهفته‌مان را آشکار کنیم. آن نقشه را برایمان بیارید. دانسته باشید که ما قلمرو پادشاهی‌مان را سه بخش کرده‌ایم، و عزم راسخ‌مان بر آن است که همهٔ کارها و وظایف مملکتداری را در این آستانهٔ سال‌های پیری از دوش خودمان برداریم و بر دوش‌های جوان زورمندتری بگذاریم و خود سبکبار به‌سوی مرگ بخزیم. تو، ای فرزند ما دوکِ کورنوال، و تو ای فرزند نه کمتر از او گرامیِ ما دوکِ آلبانی، ارادهٔ برگشت‌ناپذیرمان چنین است که جهیزهای دختران‌مان را این دم اعلام کنیم تا راه بر کشمکش‌های احتمالیِ آینده بسته شود. شاهان فرانسه و بورگونی که در خواستگاری از جوان‌ترین دختر ما سخت با هم رقابت دارند، و با چشم‌داشتی عاشقانه چندماهی است که در دربارمان اقامت گزیده‌اند، به آنها نیز باید اکنون پاسخ بدهیم. و شما، دختران من،

اینک که ما از فرمانروایی و خراج‌ستانی و سرپرستیِ دولت کناره می‌گیریم، می‌خواهیم بدانیم کدام یک‌تان بیشتر دوست‌مان دارد تا، در پی هماوردی سرشت و شایستگی، بیشترین سهم را از عطایای ما ببرد. هان، گونریل، دختر ما که بزرگ‌تری، نخست تو بگو.

گونریل اعلیحضرتا، من شما را بیش از آنچه واژه‌ها قادر به گفتنش هستند دوست می‌دارم. شما بیش از بینایی چشم، بیش از فضای باز، و بیش از آزادی برایم گرامی هستید؛ برایم شما از هر آنچه گرانبها یا کمیاب شمرده شود فراترید؛ ارج‌تان برایم از زندگانیِ قرین لطف و تندرستی و زیبایی و جلال کمتر نیست؛ چنان دوست می‌دارم که هرگز هیچ فرزندی پدرش را آن سان دوست نداشته است؛ یک چنان محبّتی که راه بر نَفَس می‌گیرد و زبان را از گفتار باز می‌دارد؛ من شما را فراتر از همهٔ این‌ها دوست دارم.

کوردلیا [با خود] و از کوردلیا چه کاری ساخته است؟ دوست داشتن و خاموش بودن.

لیر همهٔ این حدود، از این خط تا این یکی، شامل جنگل‌های پرسایه، دشت‌های بارور، رودخانه‌های پرآب و چمنزارهای پهناور، ما تو را خوندگار همه‌شان می‌گردانیم، و این تیولی همیشگی برای تو و فرزندانت از دودهٔ آلبانی خواهد بود. اکنون ببینم دومین دختر بس گرامی‌مان، ریگان، همسر دوک کورنوال، چه خواهد گفت. به سخن درآ.

ریگان من از همان فلزی ساخته شده‌ام که خواهرم، و هم ارز اویم. به چشم دل می‌بینم که آنچه او بر زبان آورده درست وصف محبت من است. چیزی که هست، او بیش از اندازه کوتاه می‌آید. از این‌رو، اقرار می‌کنم که تنها در دوست داشتنِ وجود والای گرامی‌تان خودم را سعادتمند می‌یابم و از همهٔ خوشی‌های دیگر که ارجمندترین بخش حواس‌مان درک می‌کند بیزارم.

کوردلیا [با خود] هی، بیچاره کوردلیا! ولی، نه. چنین نیست. زیرا به یقین می‌دانم که محبت در دلم بسیار رساتر سخن می‌گوید تا بر زبانم.

لیر	برای همیشه از آنِ تو، رایگان، و زاد و رودِ پس از تو است این زمین‌های پهناور، یک سوم قلمرو زیبای پادشاهی‌مان که در وسعت و فزونی درآمد و خوشی‌هایی که دربردارد هیچ از آنچه به‌خواهرت داده شد کمتر نیست. و اکنون تو ای شادی دل، کوردلیا، که هر چند پس از خِواهرانت آمده‌ای، از آنها هیچ کمتر نیستی، تو که، برای راهیابی به قلب جوانت، تاکستان‌های فرانسه و فرآورده‌های شیری بورگونی به رقابت برخاسته‌اند، چه می‌توانی بگویی که شایان‌تر از خواهرانت سهم بگیری؟ بگو.

کوردلیا	چه بگویم، سرورم؟ هیچ.

لیر	هیچ؟

کوردلیا	هیچ.

لیر	از هیچ که هیچ نمی‌زاید. از نو بگو.

کوردلیا	بدبخت من، که نمی‌توانم قلبم را در دهانم جای دهم. شما را من، اعلیحضرتا، آن گونه دوست دارم که وظیفه حکم می‌کند؛ نه بیشتر، نه کمتر.

لیر	چه، کوردلیا، چه؟ کمی مواظب گفتارت باش، مبادا به بختت آسیب برساند.

کوردلیا	سرور مهربانم، مرا شما به دنیا آوردید، پروردید، دوستم داشتید؛ من هم، در عوض، این نیکی‌ها را چنان که بایسته است جبران می‌کنم؛ از شما فرمان می‌برم، دوست‌تان دارم و بسیار محترم می‌شمارم. اگر، چنان که خواهرانم می‌گویند، تنها شمایید که آنها دوست می‌دارند، پس شوهران‌شان چه نصیبی از محبت شان دارند؟ روزی که من شوهر کنم، آن سروری که دست زناشویی به وی می‌دهم نیمی از محبّتم را و نیمی از تلاش پرستاری و عمل به وظیفه‌ام را از آنِ خود خواهد دید. بی‌شک من هرگز مانند خواهرانم برای آن شوهر نخواهم کرد که تنها پدرم را دوست بدارم.

لیر	ولی قلبت آیا با آنچه می‌گویی همداستان است؟

کوردلیا	آری، سرور مهربانم.

لیر این همه جوان و این همه بی‌مهر؟

کوردلیا این همه جوان و این همه راستگو.

لیر باشد. پس همان راستگویی تو جهیزت خواهد بود. سوگند به رخشایی مقدس آفتاب، به رازهای پوشیدهٔ خدای ماه و شب، به گردش همهٔ اجرام آسمانی که تأثیرشان ما را هستی می‌بخشد و به نیستی می‌برد، که اینک من همهٔ لطف پدرانه‌ام را، هرگونه پیوند و همخونی‌ام را با تو نفی می‌کنم؛ تو با من و قلب من بیگانه‌ای. برای همیشه از این مکان بیرون شو. آن سکاییِ وحشی که جگرگوشه‌اش را برای سیری شکم می‌خورد، نزد من همان‌قدر شایستهٔ همنشینی و دلسوزی و یاری است که تو که زمانی دخترم بوده‌ای.

کِنت خوندگار مهربانم...

لیر ساکت باش، کِنت! خودت را میان اژدها و آن که خشمش را برانگیخته نینداز. او را من بیشتر از خواهرانش دوست داشتم؛ بر آن بودم که آسایش روزگار پیری‌ام را به مراقبت‌های مهرآمیز او واگذارم. دیگر برود گم شود که چشمم نبیندش! باشد که چون قلب پدرانه را از او باز می‌گیرم، آرامشم را در گور بازیابم. شاه فرانسه را خبر کنید. یکی برود، پی دوک بورگونی هم. و شما، دوک کورنوال و دوک آلبانی، بر جهیز دخترانم سهم سومی را هم بیفزایید. بگذار گودنفرازی را ــ که او راستگویی نام می‌دهد ــ همچون جهیز به خانهٔ شوهر ببرد. من قدرتم را، شکوه شاهی‌ام را و همهٔ اختیارات فراوانی را که با فرمان‌روایی همراه است، به شما دو تن به اشتراک وامی‌گذارم. ما برای خودمان یکصد سوار ملتزم رکاب برمی‌گزینیم که هزینهٔ نگهداری‌شان با شما خواهد بود. و هر ماه به نوبت، نزدِ یکی از شما فرود خواهیم آمد. چیزی که هست، من نام پادشاهی و همهٔ تشریفات وابسته بدان را برای خودم نگه می‌دارم. امّا نفاذ امر، درآمد مالیّات و اجرای دیگر امور همه از آن شما فرزندان گرامی‌ام خواهد بود. و در تأیید این گفته، اینک این تاج کوچک که میان‌تان مشترک است.

کِنت شاه‌لیر، خوندگارم که همواره به‌عنوان شاه خود ستوده‌ام و همچون

پدر دوست داشته‌ام، سروری که از وی پیروی نموده‌ام و در نماز از او مانند ولی‌نعمت بزرگ خود یاد کرده‌ام ...

لیر کمان کشیده شده، خودت را از سر راه تیر کنار بکش...

کِنت همان بهتر که تیر بر دلم بنشیند و از همش بدَرَد! وقتی که لیر سر به دیوانگی می‌سپارد، بگذار کِنت رسم ادب را از یاد ببرد. چه می‌خواهی بکنی، ای مرد پیر؟ فکر کرده‌ای، آنگاه که قدرت در برابر چاپلوسی سر فرود می‌آورد، وظیفه‌شناسی از سخن گفتن بیم به خود راه می‌دهد؟ هنگامی که فرّ پادشاهی به بی‌خردی می‌گراید، شرف وظیفه دارد که بی‌پرده سخن بگوید. تو، پادشاهی را برای خودت نگه‌دار؛ و با تأمل هر چه سنجیده‌تر بر این تیزخشمیِ زشت مهار بزن؛ من جانم را وثیقهٔ عقیده‌ام می‌کنم که این دختر کوچک‌ترت کمتر از خواهرانش تو را دوست نمی‌دارد. نه هر چه صدایش آهسته است، اگر چه طنینِ تُورفتگی ندهد، میان تهی است.

لیر کِنت، جانت را پاس بدار، بیش از این نگو.

کِنت من جانم را هرگز جز پیاده‌ای برای جنگیدن با دشمنانت ندانسته‌ام؛ جایی هم که پای ایمنی تو در میان باشد، باکی ندارم که از دستش بدهم.

لیر از پیش چشمم دور شو.

کِنت درست‌تر بیندیش، لیر؛ بگذار من همچنان به وفاداری در برابر چشمت بمانم.

لیر اوه، به آپولون قسم[1]...

کِنت اوه، به آپولون قسم، ای شاه، که ناروا به خدایان قسم می‌خوری.

لیر های، نوکرزادهٔ بد دین! *(دست به شمشیر می‌برد)*

دوک آلبانی
دوک کورنوال } سرور گرامی، خویشتن‌دار باشید.

کِنت بکن. پزشکت را بکش، و پایمزدش را به زخم چرکینت بزن. آنچه را که بخشیده‌ای بازپس بگیر. وگرنه، تا زمانی که می‌توانم از گلو

۱ـ Apollon، خدای روشنایی و هنرها نزد یونانیان باستان.

فریاد برآرم، به تو خواهم گفت که بد کرده‌ای.

لیر گوش کن، بزدلِ از دین برگشته! به اقتضای میثاق فرمانبرداری‌ات، گوش کن چه می‌گویم. چون تو در تلاش آن بوده‌ای که ما قول‌مان را زیر پا بگذاریم، چیزی که تاکنون هرگز بدان جرأت نورزیده‌ایم، و چون در سرکشیِ غرورت خواسته‌ای اجرای فرمان ما را مانع شوی، چیزی که نه سرشت و نه مقام ما می‌تواند تاب آورد، بر ما لازم آمد که قدرتمندانه کیفرت دهیم. پس بگیر! به تو پنج روز مهلت می‌دهیم تا خودت را از مشغله‌های ملکی و مالی‌ات آسوده سازی، در روز ششم باید هیئت منحوست به قلمرو پادشاهی‌مان پشت کند. در دهمین روز اگر هیکل تبعیدی‌ات در هر جای سرزمین ما یافت شود، مرگت همان دم خواهد بود. گم شو! به ژوپیتر[1] سوگند که این فرمان فسخ نخواهد شد.

کِنت بدرود، ای شاه. اکنون که تو از خود چنین چهره‌ای نشان می‌دهی، آزادی از اینجا دور است و تبعیدگاه همین جاست. [به کوردلیا] خدایان تو را در پناه گران‌قدر خود بگیرند، ای دوشیزه که درست می‌اندیشی و بسیار به‌جا سخن گفته‌ای. [به ریگان و گونریل] و شما، کاش گفتار پرآب و تاب‌تان را کردارتان تأیید کند و از سخنان محبت‌آمیزتان آثار نیک پدید آید. اینک کِنت به همهٔ شما شاهزادگان بدرود می‌گوید و پیرانه‌سر به دیاری تازه روی می‌آورد.

(بیرون می‌رود. بانگ شیپورها. گلاوستر بازگشته است، به‌اتفاق شاه فرانسه و دوک بورگونی و ملازمان‌شان)

گلاوستر سرور بزرگوارم. شاه فرانسه و دوک بورگونی حضور دارند.

لیر خطاب‌مان نخست به شما فرمانروای بَورگونی است که در خواستگاری از دخترمان با شاه فرانسه رقابت داشته‌اید. کمترین جهیزی که شما برای دخترمان می‌خواهید چیست، که اگر آن نباشد، از خواستگاری چشم خواهید پوشید؟

۱ـ Jupiter خدای خدایان در روم باستان.

دوک بورگونی

بزرگ سرورا، اعلیحضرتا، من بیش از آنچه شما از سر بزرگواری وعده کرده‌اید تقاضایی ندارم؛ شما هم کمتر از آن پیشنهاد نخواهید فرمود.

لیر ای سرفراز دوک بورگونی؛ این دختر زمانی برای ما عزیز بود و ما گرامی‌اشَ می‌داشتیم. ولی دیگر پاک از آن منزلت افتاده است و اینک آنجا ایستاده؛ اگر چیزی، یا خود همه چیز، در این شخص حقیر که جز ناخشنودی‌مان توشه‌ای ندارد پسند خاطرتان هست، می‌بینیدش آنجاست، از آنِ شما.

دوک بورگونی

نمی‌دانم چه پاسخ بدهم.

لیر با این کمبودها که در اوست، دوست ناداشته، دمی پیش سزاوار کینه‌مان گشته، تا جایی که به بیگانه بودنش سوگند خورده‌ایم و نفرین‌مان را جهیزش کرده‌ایم، آیا می‌گیریدش یا وامی‌گذارید؟

دوک بورگونی

اعلیحضرتا، پوزش می‌خواهم؛ در چنین احوالی، گزینش صورت نمی‌بندد.

لیر پس، از او چشم بپوشید. چه، سوگند به نیروی قاهری که مرا آفرید، من شما را به تمام دارایی‌اش آگاه کرده‌ام. [خطاب به *شاه فرانسه*] اما شما، شاه بزرگوار، دلم نمی‌خواهد که عشق‌تان در پیوند با کسی که از او بیزارم به گمراهی کشیده شود. از این‌رو، از شما تمنّا دارم که دلبستگی‌تان را متوجّه یاری ارجمندتر کنید، نه بخت برگشته‌ای که طبیعت هم تقریباً شرم دارد از خود بداندش.

شاه فرانسه بسیار شگفت‌آور است که او، همان کسی که تا دمی پیش برای‌تان بهتر از همه بود، کسی که شما می‌ستودید و او را مرهم روزگار پیری‌تان می‌شمردید، آن بهترین و گرامی‌ترین کس، یکباره چنان کار شنیعی از وی سر بزند که بنای تودرتوی چنان محبّتی از آن ویران گردد. بی‌شک، گناهش می‌باید چندان به‌دور از هنجار طبیعت بوده

باشد که اهریمنی بنماید و محبّت پیشین‌تان را به تباهی بکشاند، چیزی که باور داشتنش از او هرگز به عقل راست نمی‌آید.

کوردلیا ولی من التماسی از اعلیحضرت دارم؛ از آنجا که هنر چرب‌زبانی و گفتار نرم فریبنده در من نیست و نمی‌خواهم باشد؛ و چون من آنچه را که نیّت دارم پیش از گفتن در عمل می‌آورم، خواهش می‌کنم اعلام فرمایید چیزی که مرا از چشم‌تان انداخته به هیچ‌رو یک لکهٔ بدنامی یا ناپاکی‌های دیگر، کاری دور از عفاف یا گامی که برخلاف شرف برداشته شده باشد نیست. بلکه علت محروم گشتنم از لطف و مرحمت شما، به درستی، بی‌بهره بودنم از چشمی مدام دریوزه‌گر است و چنان زبانی که از نداشتنش خشنودم و همین کمبودهاست که غنی‌ترم می‌گرداند.

لیر تو اگر به از این نمی‌بایست پسندم بیفتی، بهتر بود که اصلاً زاده نمی‌شدی.

شاه فرانسه تنها همین؟ یک دیرجنبیِ مادرزاد که نمی‌گذارد زبان پیش از مبادرت به آنچه در نیّت داریم به کار افتد. سرورم، دوک بورگونی، دربارهٔ این بانو چه می‌گویید؟ عشق، هر گاه با حسابگری‌های دور و دراز درآمیزد، دیگر عشق نیست. شما آیا او را به زنی می‌گیرید؟ او به تن خود جهیز خویش است.

دوک بورگونی

شما، ای شاه لیر، تنها همان چیزی را که خود پیشنهاد کرده‌اید بدهید، من بی‌درنگ دست در دست کوردلیا به‌عنوان دوشس بورگونی می‌گذارم.

لیر هیچ چیز. سوگند خورده‌ام و بر آن ایستاده‌ام.

دوک بورگونی

افسوس می‌خورم، کوردلیا. شما، گذشته از آن که پدر را از دست داده‌اید، باید شوهری را هم از دست بدهید.

کوردلیا دوک بورگونی به سلامت باد! چون عشقش به انگیزهٔ رسیدن به ثروت است، زنش نخواهم شد.

شاه فرانسه کوردلیا، ای از همه زیباتر، ای که در تهیدستی از همه غنی‌تری، ای دلپسندِ ترک شده و ای محبوب خوار داشته! تو و خصال نیکویت را من غنیمت می‌شمارم، و آنچه را که دور انداخته‌اند در چارچوب قانون برمی‌گیرم. ای خدایان! چه شگفت‌آور است که، به رغم سردیِ بی‌اعتنایی‌شان، عشق من تا پایگاه پرستشی آتشین برانگیخته می‌شود. شاها، دختر بی‌جهیزت که دورش انداخته‌ای و من برگزیده‌ام، شهبانوی ما و بستگان ما و کشور زیبای فرانسهٔ ماست. دوک‌های سرزمین بارانیِ بورگونی نخواهند توانست این دوشیزهٔ بی‌بهای بس گرانبها را از من باز خرند. کوردلیا، به اینان با همهٔ نامهربانی‌شان بدرود بگو. اینجا را تو از دست می‌دهی و جای بهتری به دست می‌آوری.

لیر ای شاه فرانسه، بگیرش، از آنِ تو است. ما چنین دختری نداریم و دیگر هرگز رویش را نخواهیم دید. پس، تهیدست از لطف ما و محبّت ما و دعای خیر ما، برود. تو، ای بزرگوار دوک بورگونی، با ما بیا.

(بانگ شیپورها، شاه لیر، دوک‌های بورگونی، کورنوال و آلبانی، کُنتِ گلاوستر، شوالیه‌ها و ملازمان بیرون می‌روند)

شاه فرانسه خواهرانت را بدرود کن.

کوردلیا ای گوهرهای گرامیِ پدرمان، شما را کوردلیا با چشمانی اشکبار ترک می‌کند. من می‌دانم شما چیستید و چگونه‌اید. و، به‌عنوان یک خواهر، هیچ خوش ندارم بدی‌های‌تان را به نامی که دارد بنامم. با پدرمان رفتار خوش داشته باشید. من او را به دست محبتی که اظهار داشته‌اید می‌سپارم. ولی افسوس! اگر سایهٔ لطفش هنوز بر سرم بود، ترجیح می‌دادم به دست بهتری بسپارمش. باری، به هردوتان بدرود می‌گویم.

ریگان لازم نیست وظیفه‌مان را به‌ما گوشزد کنی.

گونریل تو سعی کن رضامندی سرورت را به‌دست بیاری، همان که دلش بر تو سوخت و تو را گرفت. حسّ فرمانبرداری در تو کم است و سزاوار همان بدبختی هستی که در آنی.

کوردلیا گذشت زمان آنچه را که حیله‌گری پنهان می‌دارد آشکار خواهد ساخت؛ و کسی که بر بدکاری‌هایش سرپوش می‌گذارد سرانجام شرمساری خواهد برد. خوب، کامیاب باشید!

شاه فرانسه کوردلیای زیبایم، بیایید.

(شاه فرانسه و کوردلیا بیرون می‌روند)

گونریل خواهر، چیزی را که اهمیتش کم نیست و بسیار زود به سراغ هردومان خواهد آمد باید با تو درمیان بگذارم. پدرمان به گمانم امشب از اینجا می‌رود.

ریگان البته همین است، به همراه تو. ماه آینده هم نزد من می‌آید.

گونریل خودت می‌بینی که پیری تا چه اندازه دمدمی مزاجش کرده؛ مواردی را که خود ما به چشم دیده‌ایم کم نیست؛ او همیشه خواهرمان را بیشتر از ما دوست می‌داشت، و همه دیدند چه کم‌خردانه و با چه زمختی او را از خود راند.

ریگان این در او از ناتوانیِ پیری است؛ گرچه او همیشه کمتر بر کار خود آگهی داشت.

گونریل او در بهترین و سالم‌ترین بخش زندگانی‌اش تند و بی‌پروا بود. از این‌رو، نه تنها ناهنجاری‌هایی را که از دیرباز با سرشت او گره خورده است، بلکه، افزون بر آن، خودکامی و سرکشی را که ناتوانی و زودخشمیِ پیری با خود می‌آورد باید از او انتظار داشت.

ریگان به گمانم باز شتابکاری‌های بلهوسانه‌ای مانند این حکم تبعید کِنت را از او خواهیم دید.

گونریل شاه فرانسه و او هنوز سرگرم تعارفات خداحافظیَ هستند. خواهش می‌کنم دست همکاری به هم بدهیم. پدرمان، با این احوالش، اگر اقتدارش را حفظ کند، آنچه اخیراً به ما واگذاشته است با خطر روبه‌رو خواهد شد.

ریگان در این‌باره بعداً فکر خواهیم کرد.

گونریل باید کاری بکنیم، آن هم هر چه زودتر.

(بیرون می‌روند)

صحنه دوم

تالاری در کاخ کُنت گلاوستر،
ادموند با نامه‌ای در دست وارد می‌شود.

ادموند طبیعت، تو خدای منی؛ تنها از قانون تو من فرمان می‌برم. برای چه باید گرفتار ستم رسم و عادت باشم و، به دستاویز آن که دوازده یا چهارده‌ماهی دیرتر از برادرم به دنیا آمده‌ام، بگذارم که وسواس خرافی جامعه مرا از حقم محروم بدارد؟ حرامزاده، که چی؟ پست و خوار داشته، برای چه؟ حال آنکه بروبالایم به همان برازندگی، ذهنم به همان باروری، و پیکرم به همان خوش‌ترکیبیِ کسی است که از بانویی پاکدامن زاده شده است؟ برای چه داغ فرومایگی بر ما می‌نهند؟ به پستی، به حرامزادگی نسبت‌مان می‌دهند؟ پست، فرومایه؟ آن که در آمیزش نهانکارانه و شوقمندِ طبیعت، از ترکیبی بهتر و صفاتی نیرومندتر بهره یافته است، یا یک گلّه بچه‌های خودخواهِ سبکسر که نطفه‌شان در بستری کهنه و خوگرفته و رنگ‌باخته میان خواب و بیداری بسته می‌شود؟ پس، ای ادگار، فرزند مشروع پدرم، زمینت را من باید صاحب شوم؛ محبت پدرم به ادموند حرامزاده همان قدر است که به ادگار، فرزند مشروع. چه واژهٔ زیبایی، مشروع! خوب، برادر مشروعم، اگر این نامه یاری کند و نیرنگم به هدف بنشیند، ادموند فرومایه بر ادگار مشروع برتری خواهد یافت؛ من سر برمی‌آورم، من کامیاب می‌شوم؛ اکنون خدایان یار و هوادار حرامزاده‌هایند.

(کُنت گلاوستر وارد می‌شود)

گلاوستر بله، کِنت نفی بلد شد! شاه فرانسه خشمگین راه خود را در پیش گرفت! و امشب شاه‌لیر رفت! قدرتش را واگذاشت! شاهی‌اش محدود به تشریفات گشت! همه به انگیزش یک هوس آنی! ها، تویی ادموند! چه خبر؟

ادموند به لطف‌تان، سرور من، هیچ.

(نامه را در جیب خود فرو می‌کند)

گلاوستر برای چه آن نامه را به این تندی می‌خواهی در جیب بگذاری؟

ادموند من هیچ خبری ندارم، سرورم.

گلاوستر نامه چه بود که می‌خواندی؟

ادموند چیزی نبود، سرورم.

گلاوستر نبود؟ پس چه لازم که با چنان شتابی آن را در جیب فروکنی؟ چیزی اگر نباشد، نیازی به پنهان کردن نیست. بیارش ببینم. اگر چیزی نبود، من هم احتیاج به عینک نخواهم داشت.

ادموند استدعا می‌کنم، سرورم، عفو بفرمایید، نامه‌ای است از برادرم که فرصت نکرده‌ام تمام بخوانم، و تا آنجا که توانسته‌ام دقیق شوم، آن را درخور آن نیافته‌ام که به نظرتان برسانم.

گلاوستر بدهیدش به من، آقا.

ادموند بدهم یا ندهم، در هر دو صورت گستاخی خواهد بود. مضمونش، آن اندازه که دریافته‌ام، سزاوار نکوهش است.

گلاوستر ببینمش، ببینمش.

ادموند در تبرئهٔ برادرم، امیدوارم که این را برای آزمایش و فهمیدن مزهٔ دهنم نوشته باشد.

گلاوستر *(نامه را گرفته می‌خواند)*

«این قاعدهٔ احترام به پیران، جهان را در بهترین سال‌های زندگی بر ما تلخ می‌دارد؛ ما را تا روزگار سالخوردگی که دیگر نمی‌توانیم از ثروت خود بهره‌مند شویم از آن محروم می‌سازد. این فشار خودکامگی پیران را من کم‌کم یک نوع بردگی می‌یابم که نتیجهٔ تنبلی و خوش‌باوریِ خودماست. آنان، سلطه‌شان بر ما، نه بر اثر قدرتی است که دارند، بل از آن‌رو است که ما بدان تن درمی‌دهیم.

نزدم بیا، تا در این‌باره بیشتر سخن بگوییم. پدرمان اگر می‌خواست به این امید بخوابد که من بیدارش کنم، خوابش به درازا می‌کشید، و آن‌وقت، نیمی از درآمدهای او از آنِ تو می‌شد و تو زندگی را محبوبِ برادر خود، ادگار، به‌سر می‌بردی.»

هوم، توطئه! «اگر به این امید بخوابد که من بیدارش کنم ... نیمی از درآمدشَ از آنِ تو می‌شد...» پسرم ادگار! یعنی دستش توان نوشتن همچو چیزی را داشت؟ قلبش، مغزش، همچو چیزی را در خود می‌پروراند؟ [به ادموند] این نامه کِی به دستت رسید؟ چه کسی آوردش؟

ادموند کسی آن را نیاورده، سرورم. زیرکیش هم در این است. از درز پنجره به درون اطاقم انداخته شده بود.

گلاوستر تو این خط را می‌شناسی که دست‌نوشتهٔ اوست؟

ادموند اگر موضوع نامه به عقل راست می‌آمد، سرورم، به جرأت سوگند می‌خوردم که خط اوست. ولی، با همچو محذوری، ناچارم فکر کنم که نیست.

گلاوستر پس، خط اوست.

ادموند نوشتهٔ دست اوست، سرورم؛ ولی امیدوارم که مضمون آن حرف دلش نباشد.

گلاوستر در این زمینه آیا تاکنون خواسته است چیزی از زبان تو بیرون بکشد؟

ادموند هرگز، سرورم. ولی بارها از او شنیده‌ام که پسرها، پس از آنکه به سن کمال رسیدند و پدرها رو به انحطاط نهادند، درست آن است که پدر به قیمومت پسر درآید و پسر به کارهای او برسد.

گلاوستر آی، ناکس، ناکس! درست همان عقیده که در نامه اظهار کرده! ناکس نفرین شده! رذلِ بدسرشت، نفرت‌انگیز، درنده خو! بدتر از حیوان درنده! برو، پسر، بگرد پیداش کن. بازداشتش می‌کنم. ناکسِ بدهمه چیز! کجاست؟

ادموند درست نمی‌دانم، سرورم. اگر صلاح بدانید، خوب است خشم و

بیزاری‌تان را نسبت به برادرم یک‌چند، تا زمانی که دلیل بهتری به دست آرید که بر نیّتش گواهی دهد، متوقّف بدارید. چه، اگر به خطا با او رفتاری خشن در پیش بگیرید، به اعتبار خودتان آسیب بزرگی رسانده‌اید و حسّ فرمانبرداری را در او متلاشی کرده‌اید. من جانم را به جرأت گرو می‌بندم که او این نامه را به قصد آن نوشته که درجهٔ محبتم را به شما بسنجد، تصور خطر در آن نمی‌رود.

گلاوستر همچو فکر می‌کنی، تو؟

ادموند اگر سرورم مقتضی بداند، من شما را در جایی قرار می‌دهم که بتوانید گفتگوی ما را دربارهٔ نامه بشنوید و از راه گوش به یقینِ رضایت‌بخش برسید؛ آن هم، بی‌هیچ تأخیر، همین امشب.

گلاوستر همچو دیو بدسرشتی، ادگار نمی‌تواند باشد ...

ادموند البته که نیست.

گلاوستر ... آن هم در حق پدرش که آن همه به‌مهربانی و بی‌دریغ دوستش می‌دارد. اوه، آسمان و زمین! ادموند، پیداش کن. کاری کن، خواهش دارم، که به کنه ضمیرش پی‌ببرم. ترتیبش را هرطور که به عقلت می‌رسد بده. من از دار و ندارم می‌گذرم تا بتوانم به تصمیم درستی برسم.

ادموند هم اکنون، سرورم، به جستجویش می‌پردازم. با وسایلی که در دسترس بیابم، کار را به سرانجام می‌رسانم و شما را از نتیجه آگاه می‌سازم.

گلاوستر این خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی‌های اخیر خبر از خیر و خوشی نمی‌دهند. اگر چه دانش طبیعی می‌تواند آن همه را به این یا آن‌گونه تفسیر کند، باز طبیعت خود را زیر تازیانهٔ پیامدهای اوضاع فلکی می‌یابد؛ آتش عشق سرد می‌شود، دوستی وا می‌رود، برادر از برادر می‌بُرَد؛ در شهرها، سرکشی و آشوب؛ در روستاها، کشمکش و ناسازگاری؛ درون کاخ‌ها، غدر و خیانت؛ میان پسر و پدر، گسستگی پیوند. دربارهٔ این پسر نابکارم، پیشگویی به حقیقت پیوسته و او بر پدر شوریده. شاه در دام کجروی طبیعت افتاده، پدر با فرزند به

ستیز برخاسته است. بهترین روزهای‌مان را ما پشت سرگذاشته‌ایم؛ اکنون دسیسه و دورویی و خیانتکاری و، همه گونه هرج و مرج ویرانگر، آسوده‌مان نمی‌گذارد و تا گور دنبال‌مان می‌کند. ها، ادموند، این ناکس را پیدا کن، چیزی از دست نخواهی داد. کار را با دقت و احتیاط انجام بده. اما کِنت، مرد شریفِ پاکدل، نفی بلد شد! گناهش، دُرستکاری! عجیب است!

(بیرون می‌رود)

ادموند اینک عالی‌ترین نشانهٔ سبک‌مغزی آدمی؛ ما، هر گاه کارها را به کام خود نیابیم، و آن هم ای بسا که نتیجهٔ فزونخواهیِ خود ما در رفتار و کردارمان باشد،ـ گناه ناکامی‌های‌مان را به گردن خورشید و ماه و ستاره می‌اندازیم؛ تو گویی رذلیم به اضطرار و دیوانه‌ایم به اجبار آسمانی؛ اگر پست و دزد و دغلکاریم، از غلبهٔ تأثیرات فلکی است، و اگر میخواره و دروغگو و زناکاریم، از آن است که محکوم ارادهٔ زورمند سیّارگانیم؛ و این خواست خدایی است که همهٔ بدی‌ها را در ما زورچپان کرده است. امّا این همه بهانه‌تراشیِ دلخواه آن مرد زنباره است که گناه شهوتِ بُزآسای خود را به فلان ستاره نسبت می‌دهد! پدرم در اعتدال خریفی با مادرم درآمیخت و من تولّدم در خانهٔ دبِّ اکبر بود، از همین‌رو است که من خشن و هرزه از آب درآمدم. پوف! در بسته شدن نطفهٔ حرامزادگی‌ام، اگر هم پُرآزرم‌ترین ستارهٔ آسمان چشمکی می‌زد، باز من همان می‌شدم که هستم. ادگار...

(ادگار وارد می‌شود)

... درست به موقع می‌آید، مانند حادثهٔ ناگهانی در پایان‌بندیِ نمایش‌های قدیم. حالتی که به خود می‌گیرم باید نشانگرِ اندوهی جانگزا باشد با آهی جگرسوز. اوه، این خورشید گرفتگی و ماه گرفتگی بر همین کلنجارها دلالت دارد! فا،سُل،لا،می.

ادگار ها، برادرم ادموند، در چه اندیشه‌های تیره و تاری فرورفته‌ای؟

ادموند برادرجان، دربارهٔ یک پیشگویی که این روزها خوانده‌ام فکر

می‌کنم که این خورشید گرفتگی‌ها چه به بار خوهد آورد.

ادگار خودت را تو به این چیزها مشغول می‌کنی؟

ادموند به‌تو اطمینان می‌دهم، آثاری که در پیشگویی آمده بدبختانه پدیدار می‌شود؛ مثلاً رفتار ناهنجار فرزند با پدر و مادر؛ مرگ و میر، گرانی، از هم گسستن دوستی‌های دیرین؛ چنددستگی در کارهای کشور؛ تهدید و نفرین به شاه و بزرگان؛ کم دلیِ بیجا، از خود راندنِ دوستان، پراکنده کردنِ سپاه، گسستن پیوندهای زناشویی، و باز چه می‌دانم چه چیزهای دیگر.

ادگار از کیِ تو سرسپردهٔ علم نجوم شدی؟

ادموند خوب، خوب، پدرم را آخرین‌بار تو کی دیدی؟

ادگار شب گذشته.

ادموند با او حرف زدی؟

ادگار ها، دو ساعتی با هم می‌گفتیم.

ادموند از هم به خوشی جدا شدید؟ هیچ رنجیدگی در گفتار یا رفتارش ندیدی؟

ادگار هیچ، اصلاً.

ادموند فکر کن، ببین، چیزی شاید رنجانده باشدش. بیا، به درخواستِ برادرت، یکچند از حضور او پرهیز کن تا گذشتِ زمان آتش خشمی را که در او زبانه می‌کشد، و حتّی با آسیب رساندن به‌تو به‌زحمت می‌تواند آرام بگیرد فرو بنشاند.

ادگار ببین کدام ناکس در حق من سخن‌چینی کرده.

ادموند من ا زهمین می‌ترسم. خواهش می‌کنم، یکچند خویشتن‌دار و بردبار باش، تا از تند و تیزیِ خشمش کاسته شود. ببین چه می‌گویم؛ با من به اطاقم بیا؛ آنجا من ترتیبی می‌دهم که تو به خوبی سخنان سرورم را بشنوی. خواهش می‌کنم، برو؛ این هم کلیدم. اگر خواستی بیرون بروی، با سلاح برو.

ادگار با سلاح، برادر!

ادموند این بهترین مصلحت‌اندیشی است، برادر، که می‌کنم؛ بیرون که

می‌روی، با سلاح برو. من باید آدم نادرستی باشم که بگویم درباره‌ات نیّت خوبی دارند. من آنچه دیده و شنیده‌ام به تو گفتم. ولی از چگونگی فحوای سهمگینش هر چه کمتر بر زبان آوردم. خواهش می‌کنم، برو.

ادگار زود خبر دارم می‌کنی، ها؟

ادموند در این قضیّه، در خدمتت هستم.

(ادگار بیرون می‌رود)

پدری زودباور و برادری والامنش که سرشتش از بدی چندان دور است که گمان بد به هیچ‌کس نمی‌برد. با این درستکاری ابلهانه‌اش، من به آسانی در دسیسه‌هایم موفق خواهم شد! می‌دانم چه کار کنم. به حکم ولادت اگر نباشد، با زیرکی‌ام به ملک و زمین دست می‌یابم. برایم هر وسیله‌ای درخور است تا بتوانم به مقصود برسم.

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ سوم

اطاقی در کاخ دوک آلبانی.
گونریل با پیشکارش اسوالد وارد می‌شود.

گونریل نجیب‌زادهٔ وابستهٔ مرا که خواسته بود نوک دلقک شاه را بچیند، پدرم کتک زد؟

اسوالد بله، بانوی من.

گونریل پدر، روز و شب آزارم می‌دهد؛ هر ساعتی به‌ناگاه یک رفتار بسیار زشت از او سرمی‌زند که مایهٔ دردسر همه می‌شود. من این را تحمّل نخواهم کرد. شوالیه‌های ملتزم رکابش خودسر شده‌اند و خودش سر هر چیز جزئی سرزنش‌مان می‌کند. وقتی که از شکار برگشت، با او حرف نخواهم زد؛ بگویید که ناخوشم. شما خوب می‌کنید اگر، برخلاف گذشته، در خدمتگزاری سستی نشان بدهید؛ جوابگوی آن خودم خواهم بود.

اسوالد اینک از راه می‌رسند، بانوی من؛ هیاهویی می‌شنوم.

(بانگ شیپورهای شکار)

گونریل شما و زیردستاتان هر اندازه که خوش داشتید کم اعتنایی کنید؛ میل دارم اعتراضش را ببینم؛ اگر بر او ناگوارَ می‌آید، برود پیش خواهرم که می‌دانم نظرش در این‌باره با من یکی است؛ زیر بار تحکّم نباید رفت. پیر خرف گشته، می‌خواهد قدرتی را که از دست داده هنوز اعمال کند. هوم، به جان خودم قسم، این پیرمردهای سبک مغز از نو بچه شده‌اند. باید به وقتش، هم نوازش‌شان کرد، هم سرزنش و تندی. آنچه گفتم به یادش بسپارید.

اسوالد به چشم، بانوی من.

گونریل با شوالیه‌هایش هم رفتار سردی داشته باشید؛ هر چه پیش بیاید، اهمیّتی ندارد؛ این را به زیردستان گوشزد کنید. از این پس، من به دنبال فرصت خواهم گشت و پیدا خواهم کرد تا بتوانم حرفم را بزنم؛ برای خواهرم بی‌درنگ می‌نویسم که درست راه و روش مرا در پیش بگیرد. میز را برای شام آماده کنید.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ چهارم

تالاری در همان کاخ.
کِنت در لباس مبدّل وارد می‌شود.

کِنت حال که لهجهٔ دیگری به گفتارم می‌دهم تا شناخته نشوم، کاش نیّت خیرم بتواند مرا به نتیجه‌ای شایان که این تغییر هیئت برای آن است برساند. خوب، ای کِنت تبعیدی، کاش آنجا هم که تو را محکوم به ماندن کرده‌اند می‌توانستی به خوندگارت که دوستش می‌داری خدمت کنی و او تو را سرگرم تلاشِ جانانه ببیند.

(بانگ شیپورهای شکار شاه‌لیر. و
شوالیه‌ها و دیگر ملازمانش وارد می‌شوند)

لیر یک ذرّه تحمّل انتظار شام را ندارم. برو، بگو که آماده کنند.

(یکی از ملازمان می‌رود لیر متوجه کِنت می‌شود)

ها، تو، که هستی؟

کِنت آدمیزادم، سرورم.

لیر چه کاره‌ای؟ از ما چه می‌خواهی؟

کِنت هر چه هستم، جز آن که می‌نمایم نیستم. به کسی که به‌من اعتماد کند صادقانه خدمت می‌کنم؛ مردم درستکار را دوست می‌دارم؛ با خردمندِ کم گو به گفت وگو می‌نشینم؛ از داوری می‌ترسم؛ آنجا که راه دیگری نباشد می‌جنگم؛ ماهی هم هیچ نمی‌خورم.

لیر با این همه، که هستی تو؟

کِنت آدمی هستم بسیار پاکدل، فقیر مثل شاه.

لیر تو که یک رعیّتی، اگر به اندازه او که یک شاه است فقیر باشی،

پس به اندازهٔ کافی فقیر هستی. چه می‌خواهی؟

کِنت	خدمت.

لیر	به که می‌خواهی خدمت کنی.

کِنت	به شما.

لیر	مرا آیا می‌شناسی، مرد؟

کِنت	نه، سرورم؛ ولی شما در وجودتان چیزی دارید که دلم می‌خواهد شما را خداوندگارم بخوانم.

لیر	و آن چه چیز است؟

کِنت	قدرت.

لیر	چه خدمت‌هایی از تو برمی‌آید؟

کِنت	می‌توانم با صداقت رایزنی کنم، اسب بتازم، بدوم، ای، دست و پاشکسته حکایتی غریب بگویم، پیغام درشتی را پوست کنده بر زبان بیاورم؛ هر چیزی که مردم عادی از عهده‌اش برمی‌آیند من هم صلاحیّت آن را دارم، و بهترین خصلتم پشتکار من است.

لیر	چند سال داری؟

کِنت	نه چندان جوانم، سرورم، که به زنی برای آواز نرمش دل ببندم و نه آن قدر پیر که به خاطر چیزی در او عقلم را ببازم. من بارِ چهل‌وهشت سال عمر را بر دوش دارم.

لیر	همراه من بیا؛ در خدمتم خواهی بود؛ اگر تا پس از شام از تو بدم نیامده باشد، دیگر تو را از خودم دور نخواهم کرد. شام، آهای، شام! نوکرم، دلقکم کجاست؟ بروید، دلقکم را اینجا بیاورید.

(یکی از ملازمان می‌رود. اسوالد وارد می‌شود)

هه، تو، تو، مردک، دخترم کجاست؟

اسوالد	می‌بخشید... *(بیرون می‌رود)*

لیر	آن یارو، آنجا، چه گفت؟ برگردانیدش پیشم.

(یک شوالیه بیرون می‌رود)

های، دلقکم کجاست؟ انگاری دنیا را خواب برده. هه، کجاست آن حرامزاده؟

(شوالیه باز می‌گردد)

شوالیه	سرورم، می‌گوید دخترتان حالش خوش نیست.

لیر	برای چه، آن بدرگ، وقتی که صدایش کردم برنگشت؟

شوالیه	سرورم، در جوابم هر چه بی‌پرده‌تر گفت دلش نمی‌خواهد.

لیر	دلش نمی‌خواهد!

شوالیه	سرور من، موضوع چیست، نمی‌دانم؛ ولی همچو دریافته‌ام که از اعلیحضرت باهمان تشریفات محبت‌آمیز مرسوم پذیرایی نمی‌شود؛ کاهش بزرگی در خوشرویی و رفتار نرم گماشتگان کاخ و خود دوک و حتّی دخترتان دیده می‌شود.

لیر	ها! گفتی که چنین است؟

شوالیه	استدعا می‌کنم، سرورم، ببخشید اگر اشتباه کرده باشم. آخر، اگر ببینم جایی رعایت شئونات اعلیحضرت نمی‌شود، وظیفه‌ام به‌من اجازه نمی‌دهد که خاموش بمانم.

لیر	تو دریافتی را که خودم داشته‌ام به یادم می‌آوری؛ در این اواخر، خودم تا اندازه‌ای احساس غفلت و سستی می‌کردم، ولی بیشتر باریک‌بینی و زودرنجی خودم را سرزنش می‌کردم تا نامهربانی عَمدی‌شان را. باید مطلب را بیشتر بررسی کنم. ولی دلقکم کجاست؟ این دو روزه ندیده‌امش.

شوالیه	سرورم، از وقتی که بانوی جوان‌مان به فرانسه رفت، دلقک سخت غصه‌دار و لاغر شده است.

لیر	درا ین‌باره دیگر نگو. خودم خوب متوجّه بوده‌ام. برو به دخترم بگو که می‌خواهم با او حرف بزنم.

(یکی از ملازمان بیرون می‌رود)

تو هم برو، دلقکم را اینجا بیار.

(یکی دیگر از ملازمان بیرون می‌رود)

(بار دیگر اسوالد وارد می‌شود)

ها، شما، آقا، شما. بیایید اینجا، آقا. من که هستم، آقا؟

اسوالد	پدر بانوی من.

لیر «پدر بانوی من!» نوکر سرور من، ها، سگ روسپی‌زاده! زرخرید پست! سگ ولگرد!

اسوالد هیچ‌یک از اینها من نیستم، سرورم، پوزش می‌خواهم.

لیر تو بی‌شرف پاچنبری، تو روی من وامی‌ایستی؟

(سیلی‌اش می‌زند)

اسوالد من سزاوار سیلی نیستم، سرور من.

کِنت پس سزاوار سر سُم رفتن هم نیستی، ها، بازیکنِ پستِ فوتبال.

(او را هُل می‌دهد و نقش زمین می‌کند)

لیر ممنونم از تو، مرد. به من خدمت کردی، از تو خوشم می‌آید.

کِنت حالا، آقا، برپا، بیرون! یک بـه دوکـردن را مـن یـادت مـی‌دهـم؛ گـم شو، دِه گم شو! تو دست و پاچلفتی، اگر دلت مـی‌خواهـد یک‌بـار دیگر درازای قدّت را اندازه بگیری، پس فس‌فس کن؛ ولی گم شو! برو؛ حواست آیا به‌جاست؟ خوب.

(اسوالد را بیرون هُل می‌دهد)

لیر ها، نوکر نیکخواه من، متشکرم؛ این هم مزد خدمتت.

(چند سکه به کنت می‌دهد)

(دلقک وارد می‌شود)

دلقک بگذار من هم او را به خدمت بگیرم؛ این هم کلاه شیطانی‌ام.

(می‌خواهد کلاهش را به کِنت بدهد)

لیر ها، نوکر شوخ و شنگم! چه طوره حالت؟

دلقک هه، یارو! کلاه شیطانی‌ام را بگیری، برایت بهتر است.

کِنت برای چه، خُل دیوانه؟

دلقک بـرای چـه؟ بـرای ایـنکه نـقش نـاجوری را انـتخاب کـرده‌ای. از آن گذشته، تو که نمی‌توانی از آن‌ور که بـاد مـی‌آد بـادش بـدهی، زود سرما می‌خوری! پس این کلاه مرا بگیر. ببین، این مرد دو تا دخترش را از خودش رانده و، ناخواسته، دعای خیرش را بدرقهٔ راه سـومی کرده؛ تو اگر از او پیروی بکنی، دیگر لازم نیست کلاه مرا به سرت بگذاری. خوب، عموجان! کاش من دوتا کلاه شیطانی و دو تا دختر

می‌داشتم!

لیر چرا، پسرم؟

دلقک من اگر همهٔ دار و ندارم را به آنها می‌دادم، باز کلاهم را برای خودم نگه می‌داشتم. مال خودم است. برای خودت، تو از دخترهات بخواه.

لیر مواظب شلاق باش، مردک.

دلقک حقیقت سگ است، باید کردش توی لانه، حقش هم هست که شلاق بخورد. امّا سرکار بانو تازیِ شکاری اجازه دارد کنار آتش لم بدهد و بوی گندش بلند بشود.

لیر آزارم می‌دهی، با زخم زبانت!

دلقک [به کِنت] هه، یارو، می‌خواهم حکمتی یادت بدهم.

لیر بگو.

دلقک توجه کن، عمو

«دارایی‌ات بیش از آن باشد که به چشم می‌آید،
کمتر از آن بگو که می‌دانی،
کمتر از آنچه بدهکاری وام بده،
بیشتر سواره‌باش تا پیاده،
بیش از آنچه می‌اندیشی بیاموز،
کمتر از آنچه می‌افکنی بنشان،
میکده و روسپی‌ها را ترک بگو،
و درون چاردیواری‌ات باش،
آن وقت، تو بیشتر از دوتا ده تا
بیست تا خواهی داشت.»

لیر این که تفاوتی ندارد، دیوانه.

دلقک پس، شد مثل آن وکیل که پایمزدش را نپرداختند. تو برای حرف‌هام که چیزی به‌من ندادی. آخر، عمو، مگر تو هیچ چی را می‌توانی به هیچ کار بزنی؟

لیر برای چه توان، پسر؟ از هیچ چیز، هیچ چی که می‌توان ساخت.

دلقک [به کِنت] خواهش می‌کنم، تو ازش بپرس درآمد زمین‌هاش به کجا

سرمی‌زند؛ حرف یک دلقک را نمی‌خواهد باور کند.

لیر چه تلخ گو دلقکی هستی!

دلقک تو، پسر، می‌دانی میان یک دلقک تلخ‌گو و یک دلقک شیرین‌گو چه تفاوت هست؟

لیر نه، جوانک. تو یادم بده.

دلقک «آن بزرگواری که راهنمایی‌ات کرد
که قلمروت را به دیگران بدهی،
بیارش اینجاکنار من جا بده
یا خودت بر جای او بایست.
دلقک‌های تلخ و شیرین، دیوانه‌ها،
بی‌درنگ نمایان خواهند شد؛
یکی با جامهٔ چهل تکه، اینجا،
آن دیگری هم، آنجا.»

لیر هِه، پسرک، مرا تو دیوانه می‌نامی؟

دلقک همهٔ عنوان‌های دیگرت را، همان‌هایی که با آن از مادر زاده شدی، تو از دست دادی.

کِنت این به هیچ‌رو حرف یک دیوانه نیست، سرورم.

دلقک نه، راست راستی، این خاندان و بزرگان دست از سرم برنخواهند داشت. اگر امتیاز چیزی گیرم بیاد، خواهان سهمی از آن می‌شوند، خودشان و حتّی بانوان‌شان؛ نمی‌گذارند تنها برای خودم دیوانه باشم، از دستم می‌قاپند. عموجان، تو یک تخم‌مرغ به من بده، دوتا به‌ات تاج می‌دهم.

لیر آن دوتا چه تاجی می‌توانند باشند؟

دلقک تخم‌مرغ را وقتی از وسط بریدم و آنچه توش هست خوردم، دو نیمهٔ پوستش یک جفت تاج می‌شود. تو، وقتی که تاجت را دونیم کردی و هر دو نیمه را بخشیدی، توی لجن گیر کردی و خرت را روی پشت خودت گرفتی. آن‌وقت که تو تاج طلایی‌ات را از دست دادی، توی کلّهٔ تاست عقل کم داشتی. من اگر به رسم دیوانگی

خودم در این‌باره حرف می‌زنم، شلاق را اول باید کسی بخورد که آن را حرف یک دیوانه می‌داند.

«دیوانه‌ها هیچ سالی این قدر کم بخشش ندیدند؛
چراکه عاقلان سبک مغز شده‌اند،
نمی‌دانند عقل‌شان را چگونه به کار ببرند،
و رفتار میمون‌واری دارند.»

لیر	از کِی تو این قدر به شعر و آواز آموخته شده‌ای، مردک؟

دلقک	از وقتی که تو، عموجان، دخترهایت را مادر خودت کردی؛ همان وقت که تو ترکه به دست‌شان دادی و برای کتک خوردن شلوارت را پایین کشیدی.

«آنها از شادی ناگهانی‌شان اشک ریختند،
و من از غمی که داشتم آواز خواندم.
که چرا همچو شاهی قایم موشک‌بازی می‌کند
و به جمع دیوانه‌ها درمی‌آید.»

عموجان، خواهش می‌کنم برایم معلمی پیدا کن که بتواند به‌من درس دروغگویی بدهد، دلم خیلی می‌خواهد دروغ گفتن را یاد بگیرم.

لیر	دروغ اگر بگویی، مردک، شلاقت می‌زنم.

دلقک	تعجب می‌کنم از تو و دخترهات که چه‌طور می‌توانید خویش هم باشید. آنها شلاقم می‌زنند که چرا راست می‌گویم، و تو شلاقم می‌زنی که نباید دروغ بگویم. گرچه، گاه هم برای آن شلاق می‌خورم که خاموش مانده‌ام. کاش من هر چیزی بودم به‌جز این دلقک که هستم؛ با این همه، دلم نمی‌خواهد جای تو باشم. تو عقلت را دوپاره کردی، یکی را به این و یکی را به آن دادی، و در میانه هیچ چی برای خودت باقی نگذاشتی. ها، یکی از آن دوتا سرمی‌رسد.

(گونریل وارد می‌شود)

لیر	ها، دخترا برای چه دستمال به سرت بسته‌ای؟ به گمانم، تو این

اواخر پُراخمو هستی.

دلقک آن زمان‌ها که تو احتیاج نداشتی به اخم کردنش اعتنا بکنی، برای خودت مرد برازنده‌ای بودی؛ حالا چهره‌ای که از خودت باشد نداری. من از آنچه تو امروزه هستی بهترم؛ یک دلقکم، اما تو هیچ چی نیستی. [به *گونریل*] بله، بله، جلو زبانم را می‌گیرم، راستکی. این را قیافه‌تان به من دستور می‌دهد، هر چند که خودتان چیزی نمی‌گویید.

«هوم، هوم؛
کسی که نه مغز نان دارد نه رویش را،
بیزار از همه، قدری نان می‌خواهد.»

[به *لیر اشاره می‌کند.*] پوسته‌ای است که از نخودهاش خالی شده.

گونریل سرورم، نه تنها این دلقک‌تان اجازهٔ هر کاری را به خودش می‌دهد، دیگر اطرافیانِ گستاخ‌تان هم هر ساعت از چیزی ایراد می‌گیرند و به این و آن می‌پرند، احترام هیچ مقامی را نگه نمی‌دارند و آشوب‌های تحمل‌ناپذیری راه می‌اندازند. سرورم، این ناهنجاری‌ها را من به این امید راست و روشن به اطلاع‌تان می‌رسانم که فکر می‌کنم بتوانم چارهٔ درستی برای آن بیابم. مسئله از آن‌رو رنگ ترس‌آور به خود می‌گیرد که شما در تذکر دادن و اقدام کردن بیش از اندازه تأخیر می‌کنید، خودتان به این جریان میدان می‌دهید و با اجازهٔ خودتان است که چنین چیزی امکانِ بروز می‌یابد. این خطاکاری‌ها، اگر شما موافقت بفرمایید، نادیده گرفته نخواهد شد، کیفر خواهد دید؛ و اگر باز یک چنان بی‌رحمی که می‌توان هم رسوایی نام داد روا داشته شود، برای رسیدن به آسایشی گوارا ضرورت ایجاب می‌کند که اقداماتی از سر بصیرت صورت بگیرد.

دلقک اما تو، عموجان، فکر کن،

«سهره به جوجهٔ دارکوب آن‌قدر غذا داد
که توانست چنان به کلّه‌اش بکوبد که مغزش بیرون بریزد.»

باری، شمع را بردند و ما را در تاریکی گذاشتند.

لیر آیا تو دخترمان هستی؟

گونریل دلم می‌خواهد شما عقل سرشارتان را که می‌دانم در شما هست به کار بیندازید؛ و از گرایش‌هایی که در این اواخر شما را از آنچه بوده‌اید دگرگون کرده است کناره بگیرید.

دلقک مگر خر نمی‌تواند بداند که ارابه را اسب چه وقتی به دنبال خودش می‌کشد؟ های، چَه‌چَه بزن! دوستت دارم.

لیر اینجا آیا کسی می‌شناسدم؟ این که لیر نیست. مگر لیر این گونه راه می‌رود؟ این گونه حرف می‌زند؟ کجا هستند چشمهاش؟ شاید خردش روبه ضعف نهاده، نیروی تمیزش به خواب رفته؟ ها! آیا من بیدارم؟ نه چنین است. چه کسی می‌تواند به‌من بگوید کیستم؟

دلقک سایه‌ای از لیر.

لیر همین را می‌خواهم بدانم. زیرا، برحسب نشانه‌های پادشاهی‌ام، دانشم، عقلم، می‌بایست برخطا باور کرده باشم که دخترانی داشته‌ام.

دلقک که می‌خواهند پدر را فرمانبردار خود بکنند.

لیر شما، بانوی زیبا، چه نام دارید؟

گونریل سرورم، این خطاب تحسین‌آمیز، در میان دیگر لطیفه‌های تازه‌تان، نشانهٔ لطف شماست. خواهش می‌کنم، پیشنهاد مرا به‌درستی دریابید؛ شما که پیر و مورد احترامید، باید عاقلانه رفتار کنید. شما اینجا یکصد شوالیهٔ ملتزم رکاب با خود نگه می‌دارید؛ مردانی چنان افسارگسیخته و هرزه و بی‌پروا که دربار ما بر اثر آلوده شدن به حرکات و اطوارشان بیشتر به یک میخانهٔ پرجنجال یا یک روسپی‌خانه شباهت دارد تا به یک کاخ باشکوه. یک چنین رسوایی به خودیِ خود خواستار چاره‌جویی فوری است. پس آنچه دخترتان به تمنّا از شما می‌خواهد به وی مرحمت کنید تا ناچار نشود که آن را با وسایل دیگر به دست آرد؛ و آن تمنّا اندکی کاستن است از شمار همراهانتان؛ آنها که نزدتان می‌مانند و هنوز مشخّص نشده‌اند باید کسانی باشند که با سنّ و سال شما جور بیایند و بدانند خودشان

کیستند و شما کیستید.

لیر های، دیوهای تیره‌جان! اسب‌هایم را زین کنید؛ همراهانم را همگی بخوانید. حرامزادهٔ بدطینت! مزاحم تو نخواهم شد؛ هنوز دختر دیگری برایم مانده است.

گونریل شما آدم‌های مرا می‌زنید، و همراهان بی‌انضباط‌تان به بهتر از خودشان دستور می‌دهند.

(دوک آلبانی وارد می‌شود)

لیر بدا به حال کسی که دیر پشیمان می‌شود. [به *آلبانی*] ها، شما آمدید، آقا؟ این ماجرا آیا به خواست شماست؟ حرف بزنید، آقا. اسب‌هایم را آماده کنید. ای ناسپاس، ای دیو سنگدل که با آن سر و روی کودکانه که به خودت می‌گیری، از غول دریایی هم زشت‌تر می‌شوی.

آلبانی خواهش می‌کنم، سرورم، شکیبا باشید.

لیر [به *گونریل*] تو، دغلکارِ منفور، دروغ می‌گویی. همراهان من مردان برگزیدهٔ بسیار انگشت‌شمارند که به همهٔ جزئیات وظیفه‌شان آگاهند و به درست‌ترین وجهی حرمت نام خاندان خود را پاس می‌دارند. اوه، چه ناچیز بود خطای کوردلیا که به چشمم آن همه زشت نمود و همچون آلت شکنجه ارکان وجودم را درهم پیچید، مرا از خود به در کرد، هرگونه محبّت را از دلم بیرون کشید و بر سوزش زخمم افزود. آخ، لیر،لیر،لیر! سرت را به این دروازه بکوب تا خردِ گرانقدرت از آن بیرون رود و دیوانگی بدان درآید. [*سرش را می‌کوبد*] برویم، برویم، همراهان.

آلبانی سرورم، من بی‌گناهم، هیچ نمی‌دانم چه چیز شما را به خشم آورده است.

لیر ممکن است چنین باشد، سرورم. گوش کن، ای طبیعت، گوش کن! ای الههٔ گرامی داشته، گوش کن! اگر هیچ بر آن بوده‌ای که همچو جانوری را بارور کنی، از قصد خود عدول کن، زهدانش را سترون گردان! اندام‌های زایندگی را در او بخشکان تا از پیکر کاهیده‌اش

هرگز کودکی که بدان بنازد سربرنیاورد! اگر هم ناگزیر است که او بزاید، بچه‌اش را افسرده و نزار بیافرین تا در زندگیِ مادر شکستی و شکنجه‌ای غیرطبیعی باشد! بگذار تا ابروانش در جوانی گره خورده باشد و اشک بر رخسارش پیاپی شیارهایی پدید آورد، و آن فرزند رنج‌ها و هزینه‌های مادر را به ریشخند بگیرد و خوار بشمارد، تا او خود بتواند حس کند که داشتنِ فرزند ناسپاس دردش از نیش مار بدتر است. دیگر برویم، برویم! *(بیرون می‌رود)*

آلبانی — به خدایانی که می‌پرستیم سوگند، آخر، این پرخاش به چه علّت بوده است؟

گونریل — خودتان را برای دانستنش به زحمت نیفکنید. بگذارید تندخویی‌اش به هر اندازه که خرف گشتگی بدان میدان می‌دهد بالا بگیرد.

(لیر دوباره وارد می‌شود)

لیر — چه! دو هفته نگذشته، از شمار همراهانم یکباره پنجاه‌تن کم شود؟

آلبانی — موضوع چیست، سرورم؟

لیر — به تو خواهم گفت. [به گونریل] به زندگی و مرگ سوگند! از این که تو قدرتِ آن یافته باشی که غیرت مردانگی‌ام را این گونه به بازی بگیری شرمنده‌ام. کاش تو به این اشک‌های گرم که ناگزیر از چشمانم برمی‌جوشد می‌ارزیدی! توفان و تیرگی‌های مِه در تو بگیرد! نفرین پدر یکایک حواست را با زخم‌های التیام‌ناپذیر بدرد! ای چشمان سادهٔ زود باورم، در این حادثه باز بِگِریید؛ شما را من برمی‌کَنَم و دور می‌اندازم تا با نمی که از شما می‌تراود زمین را تر کنید. ها، پس کار به اینجا کشیده شد؟ بگذار چنین باشد؛ من یک دختر دیگر دارم که، به یقین می‌دانم، مهربان است و آسایش مرا می‌خواهد. وقتی که بشنود از تو چنین رفتاری سرزده است، چهرهٔ گرگ مانند تو را با ناخن‌هایش خراش خواهد داد. خواهی دید که من آن ابهّتی را که به گمانت برای همیشه از دست داده‌ام دوباره باز

خواهم یافت؛ بله، خواهی دید، به تو تضمین می‌دهم.

(لیر، کِنت و ملازمان بیرون می‌روند)

گونریل حالا دستگیرتان شد؟

آلبانی با همهٔ دلباختگی‌ام به تو، گونریل، نمی‌توانم تا این حدّ جانب تو را بگیرم...

گونریل خواهش می‌کنم، بس است. هو، اسوالد، چه شد؟ [به دلقک] تو یکی که بیشتر نوکری تا دلقک، برو دنبال اربابت.

دلقک عمولیر، عمولیر! صبر کن، بمان، دلقکت را همراه ببر.

«ماده روباه، وقتی که یکی گرفتش،
آن هم یک همچو دختری را،
یقین کرد که می‌کشدش،
اگر مردکی خریدار کلاهی از من باشد؛
این است که دلقک به دنبالش می‌رود.»

گونریل این مرد مشاور خوبی داشته؛ یکصد شوالیه! آیا عاقلانه و بی‌خطر است که بگذاریم هر جا که هست یکصد شوالیه با خود داشته باشد تا به انگیزش هر خیال، هر پچ‌پچه، هر هوس، هر گِله و هر ناخشنودی بتواند با تکیه بر نیروی‌شان دست به کارهای خرف گونه‌اش بزند و زندگی ما را در اختیار خودش بگیرد؟ اسوالد، می‌گویم!

آلبانی خوب، تو بیش از اندازه ترس به خودت راه می‌دهی.

گونریل این به سلامت نزدیک‌تر است تا آن که بیش از اندازه اعتماد کنم. بگذارید من همچنان زیان‌هایی را که از آن بیم دارم چاره کنم تا دیگر دچار بیمناکی نباشیم؛ از قلبِ او من خبر دارم. آنچه او بر زبان آورد، من آن را برای خواهرم نوشتم؛ اگر بخواهد از او و یکصد سوارش نگهداری کند، با آن که به وی گوشزد کرده‌ام که این کار بیجاست...

(اسوالد دوباره وارد می‌شود)

ها، اسوالد! خوب! آن نامه را برای خواهرم نوشتید؟

اسوالد بله، بانوی من.

گونریل چند تنی را انتخاب کنید و با اسب راه بیفتید؛ خواهرم را از نگرانیِ

خاص من کاملاً آگاه کنید؛ از خودتان هم دلایلی بر آن بیفزایید تا تأثیرش بیشتر شود. دیگر بروید و با شتاب برگردید.

(اسوالد بیرون می‌رود)

نه، نه، سرور من، این مهربانی و نرم‌دلیِ زیانبارتان را من محکوم نمی‌کنم؛ ولی، می‌بخشید، این بیش از آنچه می‌تواند مایهٔ تحسین باشد، باعث می‌شود که سخت سرزنش‌تان کنند که رفتاری دور از خردمندی داشته‌اید.

آلبانی دوراندیشی‌تان تا چه اندازه می‌تواند باشد، نمی‌دانم. تلاش برای رسیدن به آنچه بهترش می‌پنداریم، ای بسا که به زیان آنچه خوب است می‌انجامد.

گونریل نه، پس...

آلبانی خوب، خوب؛ خواهیم دید.

صحنهٔ پنجم

محوطه‌ای در پیشانِ همان کاخ.
لیر، کِنت و دلقک وارد می‌شوند.

لیر با این نامه‌ها، تو پیش‌تر نزد گلاوستر برو. دخترم را، اگر پرسید، بیش از آنچه در نامه هست، به هیچ چیزی که می‌دانی آگاه نکن. خوب، اگر زود نجنبی، خودم زودتر از تو آنجا خواهم بود.

کِنت سرورم، نامه‌تان را تا به مقصد نرسانم، خواب را بر خودم حرام می‌دارم. *(بیرون می‌رود)*

دلقک آدمیزاد، اگر مُخش توی پاشنه‌هاش جا داشت، آیا در خطر آن نبود که از سرمازدگی ترک بردارد؟

لیر آها، پسرم.

دلقک پس، خواهش می‌کنم، آسوده باش؛ تو عقلت ترک برنمی‌دارد.

لیر ها، ها، ها.

دلقک خواهی دید، آن دختر دیگرت با تو به مهربانی رفتار خواهد کرد؛ چون، هر چند به این یکی همان قدر شبیه است که سیب جنگلی به سیب خوراکی، ولی من آنچه را که می‌توانم بگویم باید بگویم.

لیر چه چیزی را می‌توانی بگویی، پسر؟

دلقک این یکی مزه‌اش همان مزهٔ آن دیگری است، انگار دو تا سیب جنگلی که یک مزه دارند. می‌توانی بگویی چرا بینی در میانهٔ صورت جا دارد؟

لیر نه.

دلقک برای این که چشم‌ها در دوطرفش باشند، تا چیزی را که انسان

نمی‌تواند بو بکشد، با آنها دید بزند.

لیر در حق دختر بد کردم...

دلقک می‌توانی بگویی صدف کفه‌هایش را چه جوری درست می‌کند؟

لیر نه.

دلقک من هم نمی‌توانم؛ ولی می‌توانم بگویم چرا حلزون خانه دارد.

لیر چرا؟

دلقک برای آن که سرش را آن تو بگذارد، نه این که ببخشدش به دخترهاش و دیگر شاخ‌هاش جایی برای پنهان شدن نداشته باشند.

لیر طینت خودم را فراموش خواهم کرد. پدری به این مهربانی! این اسب‌هایم آماده شده‌اند؟

دلقک خرهات رفته‌اند پی‌شان. این که ستاره‌های هفتگانه بیشتر از هفت تا نیستند باید علّت قشنگی داشته باشد.

لیر چون هشت تا نیستند؟

دلقک بله، البته. راستی، تو دلقک خوبی می‌شدی.

لیر به زور هم که باشد، بازپسش می‌گیرم، ناسپاس دیوصفت!

دلقک تو، عموجان، اگر دلقکِ من بودی، تو را به این علّت که پیش از وقت پیر شده‌ای کتک می‌زدم.

لیر چرا، چه طور؟

دلقک نمی‌بایست، پیش از عاقل شدن، پیر بشوی.

لیر اوه، ای آسمان پاک! نگذار، نگذ ِ من دیوانه بشوم. تعادل عقلی‌ام را نگهدار باش؛ نمی‌خواهم دیوانه باشم.

(یک نجیب‌زادهٔ ملازم وارد می‌شود)

لیر ها، خوب، اسب‌ها حاضرند؟

نجیب‌زاده حاضرند، سرور من.

لیر برویم، پسر.

دلقک آن که اکنون یک دوشیزه است و به رفتنم می‌خندد، دیر زمانی دوشیزه نخواهد ماند، مگر آن که کار از این هم زودتر بگذرد.

(بیرون می‌روند)

پردهٔ دوم

صحنهٔ یکم

حیاطی درون کاخ کُنت گلاوستر.
ادموند و کیورن وارد می‌شوند و به‌هم می‌رسند.

ادموند به سلامت باشی، کیورن.

کیورن همچنین شما، سرورم. من نزد پدرتان بودم و به اطلاع‌شان رساندم که دوک و دوشس کورنوال، بانو ریگان، امشب اینجا نزدشان می‌آیند.

ادموند مگر چیزی پیش آمده؟

کیورن نه، نمی‌دانم، لابد خبرهای بیرون را شما شنیده‌اید. منظورم خبرهایی است که زمزمه می‌شود، چون هنوز در حدّ گفت‌وگوی درِگوشی است.

ادموند نه، نشنیده‌ام. خواهش می‌کنم، چه خبرهایی هست؟

کیورن خبرِ، هر چند، دور از احتمال؛ جنگی را که میان دوک‌های کورنوال و آلبانی در پیش است. شنیده‌اید، نه؟

ادموند یک کلمه هم نشنیده‌ام.

کیورن به وقتش خواهید شنید. خدا نگهدار، سرورم.

(بیرون می‌رود)

ادموند پس دوک امشب اینجا خواهد بود! چه بهتر! خیلی بهتر! این ناگزیر با نقشهٔ من جوش خواهد خورد. پدرم مردانی را مأمور دستگیری برادرم کرده؛ و من، هر چند بازیِ تهوّع‌آوری است، منظوری دارم که باید به عملِ درآورم. هر چه سریع‌تر، به یاریِ بخت، دست به کار شویم! برادر، حرف دارم؛ پایین بیا. با توام، برادر! *(ادگار وارد می‌شود)*

پدرم مراقب است، سرورم! از اینجا بگریز. به او رسانده‌اند که خودت را کجا پنهان کرده‌ای. برای تو باز خوب است که شب است و تاریک است. ببینم، آیا تو چیزی برضد دوک کورنوال نگفته‌ای؟ او، شبانه و با شتاب، به اینجا می‌آید، ریگان هم با اوست. تو دربارهٔ قصدش برضد دوک آلبانی چیزی نگفته‌ای؟ به خود بیا.

ادگار در این باره مطمئنم، یک کلمه نگفته‌ام.

ادموند صدای پای پدرم را می‌شنوم؛ مرا ببخش، برای ردگم کردن، من شمشیرم را درمی‌آورم و به‌تو حمله می‌کنم؛ تو هم شمشیرت را درآر؛ وانمود کن که از خودت دفاع می‌کنی؛ رفتارت درست باشد. «خودت را تسلیم کن. پیش پدرم حاضر شو.» ـ های، چراغ بیارید! اینجا!ـ «دربرو، برادر.» ـ مشعل! مشعل! ـ خوب، خدانگهدار.

(ادگار بیرون می‌رود)

کمی خون که از من بریزد،

(ادموند به خود زخم می‌زند)

قانع‌شان می‌کند که من بیشترین تلاشم را کرده‌ام؛ به چشم خودم دیده‌ام که اوباشِ مست خودشان را شدیدتر از این زخمی کرده‌اند. پدر!پدر! دست بردار، بس کن! هیچ‌کس یاری‌ام نمی‌کند؟

(گلاوستر با گروهی خدمتکارِ مشعل به‌دست می‌آیند)

گلاوستر ها، ادموند، کجاست آن ناکس؟

ادموند با شمشیر تیز برهنه‌اش اینجا در تاریکی ایستاده بود و زیرلب افسون‌های کفرآمیز برای تسخیر ماه می‌خواند که یاریگرش باشد.

گلاوستر ولی او کجاست؟

ادموند نگاه کنید، سرورم، خون از من می‌رود.

گلاوستر آن ناکس کجاست، ادموند؟

ادموند ازاین طرف دررفت، سرورم. وقتی که به هیچ ترفندی نتوانست...

گلاوستر های، شما، تعقیبش کنید! بروید دنبالش!

(چند تن خدمتکار می‌روند)

گفتی به هیچ ترفندی نتوانست، چه چیزی را نتوانست؟

ادموند ... وادارم کند که شما را، سرورم به قتل برسانم. به او گفتم که خدایان برای کین خواستن از پدرکشان همهٔ صاعقه‌های‌شان را آماده دارند؛ گفتم که چگونه فرزند با چند و چندین رشتهٔ محکم پیوند به پدر وابسته است. سرانجام، سرور من، چون دید با چه نفرتی در مخالفت با نیّت ناهنجارش پافشاری می‌کنم، در جهشی درنده‌وار با شمشیری که آماده داشت به من که آماده نبودم حمله برد. بازویم را کمی درید. ولی، به دیدن روحیهٔ عالی و بی‌باکی‌ام در به کارگیری فوت و فن رزم‌آوری، جدّی‌تر به دفاع پرداخت. سپس، وحشت‌زده از بانگ و فریاد من، ناگهان پا به فرار گذشت.

گلاوستر بگذار هر چه دورتر فرار کند؛ در این سرزمین نخواهد توانست بماند و گرفتار نشود؛ همین که یافتندش، کشته خواهد شد. امشب سرورم و خوندگارم، دوک بزرگوار، می‌آید. با اجازهٔ ایشان اعلام خواهم کرد که هر کس او را بیابد و آن آدمکش بزدل را به پای دیرکِ آدم‌سوزی بیاورد شایستهٔ امتنان ما خواهد بود؛ کسی هم که او را پنهان بدارد به مرگ محکوم خواهد شد.

ادموند وقتی که کوشیدم او را از قصدی که داشت بازبدارم و دیدم که آمادهٔ اقدام به این کار است، با سخنانی هر چه تلخ‌تر تهدیدش کردم که رسواش خواهم ساخت. و او در پاسخ گفت:

«تو حرامزادهٔ بی‌همه چیز، چه گمان کرده‌ای؟ اگر من با تو بر سردشمنی باشم، هر چه درستکاری و دلیری و شایستگی که گیرم در تو باشد، آیا می‌تواند مردم را بر آن دارد که گفته‌هایت را باور کنند؟ نه، من همه چیز را انکار می‌کنم ـ بله، انکار می‌کنم، حتی اگر دستخطِ واقعی‌ام را گواه بیاری؛ همه را به وسوسه و توطئه‌چینی و تلقینات تو لعنتی نسبت خواهم داد؛ تو می‌باید مردم همه را کودن و گول بدانی تاگمان ببری که آنها نمی‌توانند دریابند که از مرگ من، تویی که سود می‌بری و همین انگیزه‌ای نیرومند و پُرکشش برای تو است تا خواهان آن باشی.»

گلاوستر ناکسِ تا رگ و ریشه غرقِ تبهکاری! می‌خواهد منکر نامه‌اش بشود! او از پشتِ من نیست، هرگز. *(نواهای شیپور از درون)* گوش کن! شیپورهای دوک. نمی‌دانم برای چه می‌آید. همهٔ درها را می‌بندم. ناکس نخواهد توانست دربرود. دوک می‌باید به‌من آزادی عمل بدهد. تصویرش را همه جا به دور و نزدیک می‌فرستم تا در سراسر قلمرو شاهی بتوانند به درستی شناسایی‌اش کنند. و امّا زمین‌هایم، ترتیبی خواهم داد که به‌تو پسر نامشروع ولی وفاکیش برسد.

(کورنوال، ریگان و ملازمان وارد می‌شوند)

کورنوال خوب، دوست بزرگوارم! در راه آمدنم به اینجا، یا می‌توان گفت هم‌اکنون، چیزهای عجیبی شنیده‌ام.

ریگان اگر راست باشد، در قیاس با آنچه سزای گنهکار است، هر کیفری ناکافی خواهد بود. حال‌تان چه طور است، سرورم؟

گلاوستر آه، بانوی من، قلبم شکسته است، شکسته.

ریگان چه! آیا پسر خواندهٔ پدرم، همان که پدرم نامگذاری کرد، ادگارتان، قصد جان شما را داشت؟

گلاوستر آه، بانوی من، بانوی من. ننگی است که باید پوشیده داشت.

ریگان نشست و برخاستش با آن شوالیه‌های آشوبگر که در خدمت پدرم هستند نبود؟

گلاوستر نمی‌دانم، بانوی من؛ ماجرای بسیار بدی است، بسیار بد.

ادموند بله، بانوی من، از همان دارودسته بود.

ریگان پس جای تعجّب نیست که گرایش به بدکاری پیدا کند. همان‌ها هستند که او را به کشتن پیرمرد انگیختند تا درآمد املاکش را صرف هرزگی و ولخرجی خودشان بکنند. همین امشب من از خواهرم اطلاعات دقیقی درباره‌شان دریافت کرده‌ام. به‌من هشدار داده است که آنها، اگر برای اقامت به خانه‌ام بیایند، مرا در آنجا نیابند.

کورنوال همچنین مرا، ریگان، مطمئن باش. امّا تو، ادموند، شنیدم در حق پدرت خدمتی که شایستهٔ یک فرزند است کرده‌ای.

ادموند وظیفه‌ام بود، سرورم.

گلاوستر توطئهٔ آن یکی را فاش کرد، و هنگامی که می‌کوشید دستگیرش کند، این زخم را که می‌بینید او به این پسر زد.

کورنوال در تعقیبش هستند؟

گلاوستر بله، سرورِ مهربانم.

کورنوال اگر گرفتیدش، چنان باشد که دیگر هرگز نتواند آسیبی برساند. به نیابت از قدرت من، درباره‌اش هرگونه که دلخواه‌تان بود تصمیم بگیرید. اما تو، ادموند، که دلیری و فرمانبرداری‌ات در این ماجرا بسیار شایستهٔ قدردانی است، تو از ما خواهی بود. ما به کسانی با چنین سرشتِ عمیقاً وفادار بسیار نیازمندیم؛ و پیش از همه، تو را به خدمت خودمان می‌گیریم.

ادموند در هر موقعیتی، سرورم، صادقانه در خدمت‌تان خواهم بود.

گلاوستر به جای او، من از شما حضرت والا سپاسگزارم.

کورنوال به گمانم، نمی‌دانید که ما برای چه به دیدن‌تان آمده‌ایم ...

ریگان ... این گونه بی‌وقت، در این تاریکی شب؛ فرصت تنگ بود و ما می‌بایست از رأی صائب‌تان، گلاوستر آزاده، بهره‌مند شویم. پدرمان، و همچنین خواهرمان، دربارهٔ برخی اختلاف‌هاشان نامه نوشته‌اند و من صلاح ندیدم که از خانهٔ خودمان به آنها پاسخ بدهم. پیک‌ها منتظرند که از اینجا به‌زودی عازم شوند. شما، دوستِ دیرینِ نیکدل‌مان، غم به دل راه ندهید، و دربارهٔ مشکلِ‌مان که خواستار چارهٔ فوری است رأی‌تان را که سخت نیازمند آنیم ابراز دارید.

گلاوستر در خدمتم، بانوی من. بسیار خوش آمدید، حضرات والا.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ دوم

در پیشانِ کاخ گلاوستر.
کِنت، اسوالد، هر یک جداگانه وارد می‌شوند.

اسوالد شبت خوش، رفیق. از آدم‌های این خانه‌ای؟

کِنت آها.

اسوالد اسب‌هامان را کجا می‌توانیم جا بدهیم.

کِنت توی خلاب.

اسوالد خواهش می‌کنم، دوست باش، به‌من بگو.

کِنت من دوستت ندارم.

اسوالد پس، من هم محلّت نمی‌گذارم.

کِنت اگر در بازداشتگاه ولگردها گیرت می‌آوردم، ناچار بودی به‌من محل بگذاری.

اسوالد برای چه با من این جور برخورد می‌کنی؟ من نمی‌شناسمت.

کِنت من می‌شناسمت، مردک.

اسوالد به چه عنوان می‌شناسی‌ام؟

کِنت به‌عنوان یک پست‌فطرت، یک حقّه‌باز، یک گَنده‌خور، یک بی‌سرو پای گُنده‌گو، یک کلّه پوک گداصفت، یک ژنده‌پوش فسقلی، یک پاچه ور مالیدهٔ ناپاک، یک ترسوی خودفروش، یک روسپی‌زادهٔ کورمکوری، یک خودساز هرزه، یک بردهٔ بی‌کس و کار، یکی که در خوش‌خدمتی پااندازی هم می‌کند؛ آخرش هم این که تو ترکیبی هستی از آدم‌های رذل و گدا و ترسو و دزد، پس‌انداخته و میراث‌خورِ یک ماده سگ دورگه؛ چنان‌کسی که اگر یک حرف از این جمع بندی را منکر بشوی، چندان می‌زنمت که ناله‌ات به آسمان برود.

اسوالد هه، چه اهریمن صفتی تو، مرد، که این‌جور به کسی که نمی‌شناسیش و او هم نمی‌شناسدت فحش می‌دهی!

کِنت چه رذل و بی‌شرمی تو که منکر شناختن من می‌شوی! مگر دو روز پیش، خودم در حضور شاه کلّه معلقت نکردم و نزدمت؟ شمشیرت را درآر، ناکس؛ گر چه شب است، ولی ماه می‌تابد؛ ریزه‌ریزه‌ات می‌کنم و در مهتاب تریدت می‌کنم.

(شمشیر از نیام درمی‌آورد)

تو هم، گرّایِ روسپی‌زادهٔ ترسو، شمشیرت را در بیار.

اسوالد برو کنار! هیچ کاری من با تو ندارم.

کِنت شمشیرت را درآر، بی‌بتّهٔ پست، تو نامه‌هایی در ضدیّت با شاه با خودت آورده‌ای، و از این که آلت دست دختری برضدّ اعلیحضرت پدرش شده‌ای به خودت می‌بالی. شمشیرت را دربیار، مردک رذل، وگرنه ماهیچهٔ پایت را قیمه‌قیمه می‌کنم؛ دِه، دربیارش، بد همه چیز؛ هنرت را نشان بده.

اسوالد های، کمک! کُشت! کشت!

(ادموند با شمشیر برهنه وارد می‌شود.
از هم جداشان می‌کند)

ادموند هِی، چه خبر است اینجا؟

کِنت و حالا تو، آقاپسر. لطف کن و بیا که پوستت را برایت جر بدهم؛ بیا، آقای جوان.

(کورنوال، ریگان، گلاوستر و خدمتکاران وارد می‌شوند)

کورنوال اگر می‌خواهید زنده بمانید، آرام بگیرید. هر کس باز ضربتی حواله کند کشته خواهد شد. موضوع چیست؟

ریگان یکی‌شان پیک خواهرم است، دیگری پیک شاه.

کورنوال مشاجره‌تان سرِ چیست؟ حرف بزنید.

اسوالد نَفَسم به زحمت بالا می‌آید، سرورم.

کِنت تعجّب ندارد، بس که درگیرودار هنرنمایی رزمی بودی. تو، رذل ترسو، طبیعت از تو ننگ دارد، که دست‌ساز یک خیّاطی.

کورنوال حرف غریبی می‌زنی، مرد. مگر آدمی را خیّاط می‌سازد؟

کِنت بله، خیّاط، سرورم؛ یک سنگتراش یا یک صورتگر نمی‌توانست او را این جور مردنی از کار دربیارد، حتّی اگر در پیشهٔ خودش تنها دوساعت آموزش دیده باشد.

کورنوال حالا بگویید چه شد که دعواتان بالاگرفت؟

اسوالد سرورم، این لوطیِ پیر که من به احترام ریش سفیدش جانش را نگرفتم...

کِنت هِی، روسپی‌زادهٔ بی‌رگ بی‌خاصیت! سرورم. شما اگر از لطف به من اجازه بدهید، من این مردک ناتراشیده را در هاون می‌کوبم و می‌سابم و بعد دیوار مستراح را با آن اندود می‌کنم. که تو، دم جنبانک فسقلی، جانم را به خاطر ریش سفیدم نگرفتی؟

کورنوال آرام بگیر، هِی! مگر تو جانور پست، بویی از ادب نبرده‌ای؟

کِنت چرا، سرورم، ولی خشم هم حق خودش را دارد.

کورنوال از چه چیز تو در خشمی؟

کِنت از این که یک همچو بردهٔ زرخریدی که نمی‌داند راستی و درستکاری چیست بتواند شمشیر به کمر ببندد. بدکاره‌های خنده‌رویی از این دست ای بسا رشته‌های محکم تابیدهٔ پیوندهای مقدس را مانند موش می‌جوند و سست می‌کنند؛ با هر سودایی که در جان خوندگارشان سر برآرد دمساز می‌شوند؛ آتش اگر باشد، بر آن نفت می‌ریزند، و اگر سرمای قهر باشد، برف بر آن انبار می‌کنند؛ گاه به انکار و گاه به تأیید سخن می‌گویند. به هر بادی بادش می‌دهند و جز این کاری نمی‌دانند که مانند سگ دنباله‌رو صاحب خود باشند. ای که طاعون بر چهرهٔ صرع زده‌ات باد! برگفتهٔ من خنده می‌زنی، چنان که گویی دیوانه‌ام؟ دستم به‌تو ماده غاز اگر برسد، همان جور قدقدکنان به خانه می‌برمت و پخ‌پخ می‌کنم.

کورنوال چه! مگر دیوانه شده‌ای، پیرمرد؟

گلاوستر چه شد که با هم درافتادید؟ این را بگو.

کِنت هیچ دوضدّی به اندازهٔ من و یک همچو ناکسی از هم نفرت ندارند.

کورنوال برای چه او را تو ناکس نام می‌دهی؟ گناهش چیست؟

کِنت   از ریختش خوشم نمی‌آید.

کورنوال   همچنین شاید از ریخت من، یا او، یا این بانو.

کِنت   سرور من، صریح بودن کار و کردار من است؛ در عمر خودم چهره‌هایی دیده‌ام بهتر از هر یک از آنچه در این لحظه در برابرم می‌بینم.

کورنوال   این مرد از آنهاست که چون برای رک‌گویی‌اش او را ستوده‌اند، گستاخی و پرده‌دری را به خودش بسته است و گرایش فطری‌اش را در فشار گذاشته. از او چاپلوسی برنمی‌آید، و به مقتضای جان درستکار و راست‌گفتارش باید حقیقت را بگوید؛ اگر از او بپذیرند، چه بهتر؛ وگرنه، او به راه خود می‌رود. از این قماش دغلبازان، من کسانی را می‌شناسم که زیر پردهٔ رک‌گویی‌شان بیش از آن نیرنگ و مقاصد تبهکارانه پنهان می‌کنند که بیست تن مردم ساده‌دل که می‌کوشند وظیفه‌شان را به خوبی انجام دهند.

کِنت   سرورم، کاملاً به راستی، صمیمانه از روی حقیقت، با اجازهٔ مقام والای‌تان که نفاذ امرش همچون هالهٔ لرزان آتشی است که گرد چهرهٔ آفتاب می‌درخشد...

کورنوال   از این قلنبه‌گویی منظورت چیست؟

کِنت   عدول از شیوهٔ گفتار خودم که شما آن همه بدش می‌شمارید. سرورا، می‌دانم که من چاپلوس نیستم؛ آن کس که با لحنی ساده و راست فریب‌تان بدهد، ساده و راست، دغلبازی فرومایه است، چیزی که من نمی‌خواهم باشم، و اگر به اصرار از من بخواهید که چنان شوم، ناچار مایهٔ ناخشنودی‌تان خواهم شد.

کورنوال   [به *اسوالد*] چه اهانتی تو به او روا داشتی؟

اسوالد   من هرگز به او اهانت نکردم. شاه، یکی دو روز پیش، به سبب تعبیر نادرستشان از گفته‌ام، هوس فرمودند و به‌من سیلی زدند. این مرد، در تأسّی و تأیید چاپلوسانهٔ خشم ایشان، از پشت به‌من حمله کرد، بر زمینم انداخت و دشنامم داد؛ من زیر تنه‌اش افتاده بودم و همین بر ارج و اعتبارش نزد شاه افزود، چندان که برای زور

ورزی‌اش با کسی که دیگر تسلیمش بود بر او آفرین گفت. و اینک او اینجا، در شور و شوق همان هنرنماییِ هولناک، بار دیگر به روی من شمشیر کشید.

کِنت از این قماش اوباش ترسو، یکی نیست که پهلوانی مانند اجاکس[۱] را به هیچ نگیرد.

کورنوال کُند و زنجیر بیارید! تو پیر دغلکار خیره‌سر، تو لافزن خودستا، چنان درسی به‌تو بدهم ...

کِنت سرورم، من پیرتر از آنم که بتوانم درس بگیرم. برایم دستورِ کُند و زنجیر نفرمایید؛ من در خدمت شاهم و به فرمودهٔ ایشان نزد شما اعزام شده‌ام. اگر پیک شاه را کُند و زنجیر کنید، در رعایت احترام ایشان کوتاهی ورزیده‌اید و نسبت به مقام والا و شخص خداوندگارم بیش از اندازه گستاخی و بدخواهی نموده‌اید.

کورنوال کُند و زنجیر بیارید! به جان و شرف خودم که تا ظهر در کُند خواهد ماند.

ریگان تا ظهر! تا شب، سرور من؛ و باز در تمامیِ شب.

کِنت برای چه، بانوی من؟ حتّی اگر من سگ پدرتان بودم، نمی‌بایست همچو رفتاری با من بکنید.

ریگان باتو، درست چون نوکر او هستی، می‌خواهم چنین کنم.

کورنوال این مردک واقعاً از قماش همان کسانی است که خواهرتان می‌گوید. خوب، دیگر کُند و زنجیر بیارید.

(کُند و زنجیر آورده می‌شود)

گلاوستر بگذارید از شما استدعا کنم این کار را نکنید. او گناهش بزرگ است، و شاه نیکومنش برای آن توبیخش خواهد کرد. تنبیهی که اراده فرموده‌اید در خور مردم پست و حقیری است که به دله‌دزدی و تخلّفات بسیار مبتذل دست زده باشند. بر شاه گران خواهد آمد که، با روا داشتن چنین تنبیهی در حق پیک‌شان، ارج و احترام خود ایشان سبک گرفته شود.

۱ـ Ajax، پهلوان جنگ تروا، در اساطیر یونان باستان.

کورنوال خودم پاسخگو خواهم بود.

ریگان بر خواهرم بسیار بیشتر گران خواهد آمد که با پیشکارش، هنگامی که پیگیر کارهایش بوده، بدرفتاری شده و مورد حمله قرار گرفته باشد. پاهایش را در کُند کنید.

(کِنت را کُند و زنجیر می‌کنند)

سرور مهرَبانم، دیگر برویم.

(به‌جز گلاوستر و کِنت، همه بیرون می‌روند)

گلاوستر برایت متأسفم، دوست من. همان‌گونه که همه خوب می‌دانند، دوک خوش دارد که اجرای حکمش به تأخیر نیفتد یا متوقف نشود. من برایت پادرمیانی خواهم کرد.

کِنت نکنید، سرورم، خواهش می‌کنم. من بیداری کشیده و سفر سختی داشته‌ام، یکچندی می‌خوابم، باقی وقتم را سوت می‌زنم. به درستکاران، بخت می‌تواند زود رو کند. روزِ خوبی داشته باشید!

گلاوستر دوک در این ماجرا سزاوار ملامت است. کارش واکنش بدی خواهد داشت.

(بیرون می‌رود)

کِنت ای شاه نیک نفس که مقدّر است مصداق مَثَلی گردی که زبانزد مردم شود؛ تو به تأیید آسمانی دیده به گرمای آفتاب گشودی. و تو، ای چراغ راهنمای این جهان زیرِ فلک، نزدیک آی تا من در روشنایی پرتو تسلّی بخش تو بتوانم کار این نامه را به دقّت بررسی کنم. تقریباً هیچ چیز جز مصیبت‌زدگی چشم به راه معجزه نیست. اگر گشایشی در کار باشد، می‌دانم که از سوی کوردلیا خواهد بود که خوشبختانه بر تکاپوی دشوارم آگهی یافته است و مجال آن خواهد داشت که در این احوال بس خطیر به جستجوی راهی برای چاره‌گری و بازیافتِ آنچه از دست رفته است برآید. سخت خسته و فرسوده‌ام. ای چشمان سنگین گشته‌ام، از فرصت سود بجویید تا این منزلگاه شرم‌آور را نبینید. شب خوش، ای بخت، یک‌بار دیگر لبخند بزن؛ چرخت را به گردش درآر.

(به خواب می‌رود)

صحنهٔ سوم

جایی در خلنگزار.
ادگار وارد می‌شود.

ادگار خودم شنیدم که جار می‌زدند؛ بختم یار بود که با پنهان شدن در کاواکِ تنهٔ یک درخت از دست کسانی که در تعقیبم بودند گریختم. هیچ دری به رویم باز نمی‌شود؛ هیچ جایی نیست که گزمه‌ها در نهایت مراقبت آمادهٔ دستگیری‌ام نباشند. تا می‌توانم، باید بگریزم و خودم را حفظ کنم. به فکرم می‌رسد که پست‌ترین و ژنده‌ترین هیئتی را که درد بینوایی برای خوار داشتِ آدمی او را به عالم حیوانی نزدیک می‌سازد، به خودم بگیرم. چهره‌ام را با پلشتی‌ها می‌آلایم، به کمر پلاس پاره‌ای می‌بندم، موهایم را جنّی‌وار وزوزی می‌کنم و، با به نمایش گذاشتن برهنگی‌ام آزارِ باد و باران را به هیچ می‌گیرم و از رو می‌برم‌شان. انگیزه و پیشینهٔ این کار را گدایانِ همین ناحیه در اختیارم می‌گذارند که بازوان کرخ‌گشته‌شان را با سنجاق و تراشهٔ چوب و میخ و ترکه‌های اکلیل کوهی می‌زنند و خراش می‌دهند و غرش‌کنان، به شیوه‌ای هرچه زشت‌تر، در روستاهای فقیر، دم آغل‌های گوسفند و آسیاب‌ها، گاه با نفرین دیوانه‌وار و گاه به خواهش و زاری، مردم را وادار به احسان می‌کنند. بیچاره گدا! بیچاره تام![1] خوب، این هم برای خودش چیزی است. من دیگر ادگار نیستم.

1- Tom

صحنهٔ چهارم

در پیشان کاخ گلاوستر. کِنت در کُند و زنجیر.
لیر، دلقک و یک شوالیه وارد می‌شوند.

لیر — عجیب است که آنها خانه‌شان را این جور ترک گفته و پیک مرا بازپس نفرستاده باشند.

شوالیه — تا جایی که اطلاع یافته‌ام، دیشب آنها همچو قصدی نداشتند که بروند.

کِنت — درود بر تو، خوندگار بزرگوارا!

لیر — ها، تو برای وقت‌گذرانی همچو ننگی را بر خودت روا داشته‌ای؟

کِنت — نه، سرور من.

دلقک — ها، ها، بند جوراب زمختی به پاش کرده. اسب‌ها را از سرشان در قید می‌گیرند، سگ‌ها و خرس‌ها را از گردن‌شان، میمون‌ها را از کمر و آدم‌ها را از پا. وقتی که مردی پاهاش خیلی زور داشت، پاپوش چوبی می‌پوشد.

لیر — کیست آن که به ناروا تا این حد خوارت گرفت و اینجا نشاند؟

کِنت — هر دوشان، دامادتان و دخترتان.

لیر — نه.

کِنت — چرا.

لیر — می‌گویم، نه.

کِنت — می‌گویم، چرا.

لیر — نه، نه، آنها همچو کاری نمی‌کنند.

کِنت چرا، کردند.

لیر به ژوپیتر سوگند، نه.

کِنت به ژونون[1] سوگند، چرا.

لیر جرأت همچو کاری ندارند؛ نمی‌توانند؛ خواستش را به دل راه نمی‌دهند. یک چنین سرپیچی گستاخانه از احترامی که بدان موظّف‌اند بدتر از آدمکشی است. زود برایم روشن کن که تو، کسی که از جانب ما آمده‌ای، به چه گناهی توانسته‌ای سزاوار همچو رفتاری بشوی و آنها آن را بر تو روا بدارند؟

کِنت سرور من، هنگامی که در کاخ‌شان، چنان که وظیفه‌ام بود، به کرنش زانو زده نامه‌های اعلیحضرت را تسلیم‌شان می‌کردم، پیش از آن که از جایم برخیزم، یک چاپار بوگندو شتابان و نفس‌زنان از گرد راه رسید و، همچنان که قلبش در تپش بود، از سوی بانوی خود گونریل سلام رساند و نامه‌های خود را به دست‌شان داد. بی درنگ خواندند و به مقتضای نوشته‌اش خدمتکاران خود را صدا زدند و زود با اسب رهسپار شدند؛ به‌من هم دستور دادند که دنبال‌شان بروم و برای دریافت پاسخ منتظر بمانم. نگاه‌شان به‌من خشک و سرد بود، و من دریافتم که خوشحالی‌شان از ملاقات آن پیکِ دیگر انگیزهٔ سردی پذیرایی‌شان از من است. و اما این پیک درست همان مردکی بود که اخیراً در حضور اعلیحضرت شما چنان گستاخی از خود نشان داد. و من، که از مردانگی بیش از عقل برخوردارم، شمشیرم را درآوردم. آن ترسو با فریادهای بلندش خانه را به سر خودش کشید چندان که دامادتان و دخترتان به کیفر این جرم مرا سزاوِار ننگی که در آن هستم دانستند.

دلقک غازهای وحشی اگر از آن سمت پرواز کنند، یعنی زمستان هنوز تمام نشده.

«بر بینواییِ پدرانِ ژنده‌پوش
فرزندان‌شان کورند،

---

[1] ـ Junon ، الههٔ زناشویی نزد رومیان باستان، زن ژوپیتر، خدای خدایان.

امّا پدرانی که کیسه‌های پرپول دارند،
بچه‌ها را بر خود مهربان خواهند یافت.
بخت، این روسپیِ رسوا،
هرگز به روی گدا در باز نمی‌کند.»

به خاطر همهٔ اینها، غم و غصه‌ات از دست دخترهات به اندازهٔ حرف‌هاییَ خواهد بود که در طول یک سال می‌توانی بزنی.

لیر — اوه! چه سان این مادهٔ خشم در قلبم بالا می‌آید! پایین برو، ای اندوه بالا خزنده! تو جایت در پایین است. این دختر کجاست؟

کِنت — با شوهرش، سرورم، درون کاخ.

لیر — [به *دلقک*] تو با من نیا، همین جا بمان.

(بیرون می‌رود)

شوالیه — بیشتر از آنچه گفتید، آیا خطای دیگری از شما سر نزد؟

کِنت — هیچ. چه شده که شاه با عدّه‌ای به این کمی آمده است؟

دلقک — برای همین سؤال اگر کُند و زنجیرت کنند، کاملاً سزاوارش هستی.

کِنت — چرا، دلقک؟

دلقک — تو را برای درس خواندن باید پیش مورچه فرستاد تا به تو بیاموزد که زمستان فصلِ کشت و کار نیست. همهٔ کسانی که راستای بینی‌شان را می‌گیرند و راه می‌روند، چشمانشان رهبری‌شان می‌کنند، مگر آن که نابینا باشند. امّا از بیست تا بینی یکی نیست که بتواند بوی گند را تشخیص بدهد. وقتی که یک گردونهٔ بزرگ از سراشیبی تپّه پایین می‌غلتد، ولش کن برود، مبادا دنبالش کشیده بشوی و گردنت بشکنند. ولی آن گردونهٔ بزرگ که از تپه بالا می‌رود، بگذار تو را هم دنبال خودش بکشد. اگر یک مرد دانا اندرز بهتری به‌تو داد، این اندرز مرا به خودم پس بده. آخر، جز یک مشت لات و لوت، هیچ‌کس از آن پیروی نمی‌کند، چرا که گوینده‌اش یک دلقک است.
آن سروری که به خدمت شاه درمی‌آید و جویای مال و مکنت است،
تنها برای حفظ ظاهر فرمان می‌برد و حرف شنوی نشان می‌دهد.

«او، وقتی که باران درگرفت، پی کار خود می‌رود
و تو را در توفان تنها می‌گذارد.
ولی من پایداری می‌کنم. آری، دیوانه برجا می‌ماند
و می‌گذارد که عاقل در برود؛
مردک رذل عقلش را می‌بازد و می‌گریزد؛
امّا دلقک، به خدا، رذل و فرومایه نیست.»

کِنت تو این چیزها راکی یاد گرفتی، دیوانه؟

دلقک نه در کُند و زنجیر، دیوانه.

(لیر باردیگر وارد می‌شود، گلاوستر با اوست)

لیر از گفت وگو با من خودداری می‌کنند. ناخوش‌اند! خسته‌اند! امشب سفر دشواری داشته‌اند! بهانه‌تراشی صاف و ساده، نمودار سرکشی و شورش. بهانهٔ بهتری برایم پیدا کنید.

گلاوستر سرور گرامی‌ام، خودتان از مزاج آتشین دوک خبر دارید، می‌دانید که تا چه اندازه در تصمیمش ثابت و پابرجاست.

لیر آی، انتقام! طاعون! مرگ! آشوب! مزاج آتشین! کدام مزاج! آی، گلاوستر، گلاوستر، می‌خواهم با دوک کورنوال و زنش حرف بزنم.

گلاوستر سرور خوبم، من به اطلاع‌شان رساندم.

لیر به اطلاع شان رساندم! آیا می‌فهمی من چه می‌گویم، مرد؟

گلاوستر بله، سرور مهربانم.

لیر شاه می‌خواهد باکورنوال سخن بگوید؛ یک پدر گرامی می‌خواهد با دخترش گفت وگو کند، دستور می‌دهد به خدمتش بیاید. از این خواست آیا آنها اطلاع یافته‌اند؟ آی، تنگی نَفَس، جوشش خون! دوک مزاج آتشین دارد! به این دوک آتش به جان‌گرفته بگوکه ... نه، هنوز نه؛ شاید حالش خوش نباشد؛ بیماری همیشه انسان را از خدمتی که در تندرستی بدان موظف است باز می‌دارد؛ به هنگام از دست رفتن اعتدال مزاج، سرشت آدمی به جان دستور می‌دهد که با تن درد بکشد، و آنگاه ما دیگر خودمان نیستیم. من خویشتن‌داری خواهم کرد. خطاست که از سرِ تندخوییِ بس بی‌پروای خودم خواسته باشم مردی ناخوش و بیمار را به کاری وادارم که در توانِ

مردم تندرست است. مرگ بر این حال که من دارم! [به کِنت نگاه می‌کند.] چرا باید او در همچو وضعی بماند؟ این کارشان متقاعدم می‌کند که جا به‌جا شدن دوک و زنش تنها یک حیله است. خدمتکارم را به‌من باز گردانید. برو به دوک و زنش بگو که می‌خواهم با آنها حرف بزنم، هم اکنون، بی‌درنگ؛ به ایشان دستور بده بیایند و به حرفم گوش بدهند؛ وگرنه، خودم دم درِ اطاق‌شان آن قدر طبل می‌کوبم که خواب مرگ از سرشان بپرد.

گلاوستر سخت آرزومندم که میانه‌تان را به خوبی و خوشی بگیرم.

(بیرون می‌رود)

لیر وای بر من! قلبم، قلبم از جا کنده می‌شود. ولی، آرام بگیر!

دلقک سرش داد بکش، عموجان، مثل آن زنِ خانه‌دار که مارماهی را زنده توی خمیر پیچیده بود و با چوب به کلّه‌اش می‌کوبید و داد می‌کشید «آرام، آرام بگیرید، بازی‌گوش‌ها!» و برادر آن زن که اسبش را خیلی دوست داشت، یونجه‌اش را برایش کره‌مالی می‌کرد.

(کورنوال، ریگان، گلاوستر و خدمتکاران وارد می‌شوند)

لیر روز هردوتان خوش!

کورنوال درود بر سرورم!

(کِنت از کُند و زنجیر آزاد شده است)

ریگان از دیدار اعلیحضرت خشنودم.

لیر گمان می‌کنم، ریگان، همان گونه که می‌گویی هستی؛ و می‌دانم به چه علّت می‌باید چنین گمان بکنم؛ زیرا، اگر خشنود نمی‌بودی، می‌بایست مادرت را، از آن که گورش زنی زناکار را در خود جا داده است، طلاق بدهم... [به کِنت] ها، آزادت کردند؟ به این موضوع، وقت دیگری رسیدگی خواهیم کرد. ریگان عزیزم، خواهرت به مفت نمی‌ارزد. آخ، ریگان، او مانند کرکس دندان‌های تیز نامهربانی‌اش را به اینجا فرو کرد. [به قلب خود اشاره می‌کند.] به زحمت توانِ گفتنش را دارم. باور نخواهی کرد با چه خصلت و خوی تباهی ... آخ، ریگان!

ریگان　سرورم، خواهش می‌کنم شکیبا باشید. امیدوارم، بیش از آنچه او در به‌جا آوردنِ وظیفه‌اش کوتاهی کرده باشد، شما کمتر توفیقی در شناختنِ ارج و بهای شایستگی او یافته باشید.

لیر　چگونه، همچو چیزی؟ بگو.

ریگان　نمی‌توانم تصور کنم که خواهرم در به‌جا آوردنِ تعهّد خود کمترین کوتاهی روا بدارد. سرور من، اگر او گاهی همراهاتان را از گستاخی و سرکشی بازداشته است، کارش بر پایه‌ای چنان درست و برای منظوری چندان سودمند بوده است که او را از هر نکوهشی مبرّا می‌دارد.

لیر　نفرینم بر او باد!

ریگان　سرورم، شما پیرید؛ عمرتان درست در لبهٔ مرز طبیعی‌اش قرار دارد. شما باید به دست شخصی بصیر که وضع‌تان را بهتر از خودتان بداند رهبری و اداره شوید. از این رو، خواهش می‌کنم از شما که نزد خواهرم برگردید؛ بگویید که در حقش رفتاری ناروا داشته‌اید.

لیر　از او بخواهم که از گناهم درگذرد؟ هیچ متوجه هستی که نمایش این کار چگونه خواهد بود «دختر عزیزم، اعتراف می‌کنم که پیرم؛ پیر به درد هیچ کار نمی‌خورد. من زانو زده استدعا می‌کنم

(به زانو می‌افتد)

که از سرلطف، رخت و پوشاک و جای خواب و خوراکم را تأمین بفرمایید».

ریگان　سرور مهربان، بس کنید؛ شوخی زشتی است، این؛ نزد خواهرم برگردید.

لیر　[برمی‌خیزد] هرگز، ریگان. او از ملازمان رکابم نیمی را کاست؛ خشمگین نگاهم کرد؛ با زبانش، درست مانند مار، به قلبم نیش زد؛ ای که همهٔ خشم و کینهٔ آسمان بر سرِ ناسپاسش ببارد! ای شما فرشتگان که در هوا در پروازید، استخوان‌های پیکر جوانش را خرد کنید!

کورنوال　آه، سرورم، آه!

لیر تو ای برق چالاک، باش تا فروغ کورکننده‌ات در چشمان او که در همه کس به خواری می‌نگرد فرورود! ای تیرگی‌های مِهِ غلیظ که خورشید پُرتوان از مرداب بیرون می‌کشد، زیبایی‌اش را تباه سازید و غرورش را از پا دراندازید و درهم بشکنید.

ریگان پناه بر خدایان! شما، در جوشش غضب‌تان، مرا هم به همین‌گونه نفرین خواهید کرد.

لیر نه، ریگان؛ تو هرگز به نفرین من دچار نخواهی شد. سرشت بس مهربانت نمی‌گذارد درشتخو باشی. در چشمان خواهرت بی‌رحمی است، امّا چشمان تو دلداری می‌دهد، دل را نمی‌سوزاند. تو کسی نیستی که مرا از دلخوشی‌هایم محروم کنی، از شمار ملازمانم بکاهی، نسنجیده و تند با من بگویی، از خورد و خوراکم بزنی و، سرانجام، وقتی که بخواهم به خانه‌ات بیایم، در را به رویم ببندی. تو به گرایش‌های طبیعت، پیوند فرزندی، اقتضای ادب و وظیفهٔ سپاسداری بهتر آگاهی؛ فراموش نکرده‌ای که من نیمی از قلمرو پادشاهی‌ام را به‌تو بخشیده‌ام.

ریگان سرور مهربان، بپردازیم به فرمایشی که داشتید.

لیر خدمتکارم را چه کسی به کُند و زنجیر کشید.

(بانگ شیپورها از درون کاخ)

کورنوال این بانگ شیپور چیست؟

ریگان می‌شناسمش، از آنِ خواهرم است؛ نامه‌اش را در این که به زودی اینجا خواهد آمد تأیید می‌کند.
این بانوی شماست که آمده؟

(اسوالد وارد می‌شود)

لیر این همان بردهٔ زرخرید است که غرور ناچیز عاریتی‌اش از لطف ناپایدار زنی که بر او فرمان می‌راند سرچشمه می‌گیرد. گم شو، مردک رذل! از پیش چشمم برو!

کورنوال اعلیحضرت چه منظوری دارند؟

لیر خدمتکارم را چه کسی به کُند و زنجیر کشید؟ امید واثق دارم،

ریگان، که تو چیزی از این ماجرا نمی‌دانی. این کیست که می‌آید؟ آی، خدایان ...

(گونریل وارد می‌شود)

... اگر شما دوستدار پیرانید، اگر شیرینی نفاذ امرتان به اطاعت فرامی‌خواند، اگر خودتان هم پیرید، دادخواهی‌ام را بر ذمّه بگیرید و از من هواداری کنید! [به *گونریل*] از دیدن ریش سفیدم آیا شرم نداری؟ آه، ریگان، آیا می‌خواهی به او دست بدهی؟

گونریل برای چه، سرورم، به‌من دست ندهد؟ من چه گناهی کرده‌ام؟ نه هر چیزی که نگاه پرده‌در یا خرف گشتگیِ پیری گناهش می‌یابد گناه است.

لیر آخ، پهلوهایم! سخت فشارم می‌دهند. کمی تاب بیارید، آخر، چه شد که خدمتکارم راکُند و زنجیر کردند؟

کورنوال من خودم دستور دادم، سرورم. بی‌انضباطی‌اش سزاوار خیلی بدتر از این بود.

لیر تو! تو دستور دادی؟

ریگان خواهش می‌کنم، پدر، شما خسته و ناتوان به نظر می‌رسید. اگر برگردید و تا پایانِ یک‌ماهه‌تان نزد خواهرم بمانید و نیمی از همراهانتان را مرخص بفرمایید، آن وقت نزد من می‌آیید؛ اینجا من در خانهٔ خودم نیستم، برای پذیرایی از شما خواربار و دیگر چیزهای مورد نیاز را تدارک ندیده‌ام.

لیر نزد او برگردم؟ پنجاه تن از همراهانم را مرخص کنم؟ نه. ترجیح می‌دهم زیر هیچ سقفی نباشم، با سختی‌های باد و باران کلنجار بروم و، همخانهٔ گرگ و جغد، با نیش دردناک فقر بسازم! نزد او برگردم؟ هه، شاه خونگرم فرانسه که بی‌هیچ جهیزی جوان‌ترین دخترمان را گرفت، می‌توانم در برابر تختش زانو بزنم و همچون یک خدمتگزار از او تقاضای مستمرّی بکنم و زندگی محقّری را در بینوایی بگذرانم. نزد او برگردم؟ بهتر بود توصیه می‌کردی که برده و چاروادار این مردک نفرت‌انگیز باشم.

(به اسوالد اشاره می‌کند)

گونریل هر طور میل شماست، سرورم.

لیر از تو، دختر، خواهش می‌کنم دیوانه‌ام نکن؛ من دردسرت نخواهم داد، فرزندم؛ بدرود. دیگر هرگز به‌هم نخواهیم رسید، همدیگر را هرگز نِخواهیم دید؛ ولی، در هر حال، تو از گوشت و خون منی، دختر منی؛ یا بهتر بگویم، دردی در تن منی، دردی که ناگزیرم آن را از خود بنامم؛ تو یک دُمَل، یک زخم طاعونی، یک تاول گندهٔ برآمده از خونِ فاسد گشته‌ام هستی؛ ولی من سرزنشت نمی‌کنم؛ بگذار شرمساری هر زمان که خواست به سراغت بیاید، خودم آن را به سوی تو فرا نخواهم خواند؛ آرزو نخواهم کرد که صاعقه بر تو فرود آید؛ داستان تو را برای داوری نزد خدای بزرگ ژوپیتر نخواهم برد. خودت را، هر وقت که توانستی، اصلاح کن؛ رفته رفته در بهتر شدن بکوش؛ من می‌توانم صبر کنم. می‌توانم، خودم و صدتن سوارانِ همراهم، نزد ریگان باشیم.

ریگان نه، به هیچ رو؛ من هنوز انتظار شما را نداشتم، برای پذیرایی شایسته از شما تدارک ندیده‌ام. سرورم، به خواهرم گوش فرا دهید؛ زیرا کسانی که عقل را با خوی سودایی‌تان درهم می‌آمیزند، از این که فکر کنند شما پیرید باید خشنود شوند ... ولی خواهرم می‌داند چه بکند.

لیر این تمامیِ حرف تو است؟

ریگان به جرأت می‌گویم که آری، مرور من. چه! پنجاه سوارِ همراه آیا کافی نیست؟ چه نیازی به بیشتر از این می‌توانید داشته باشید؟ آری، همین تعداد یا چیزی در همین حد، زیرا هم سنگینيِ هزینه و هم احتمال خطر ما را از چنین شمار بزرگ برحذر می‌دارند. در یک خانه، با دو رئیس، چگونه این همه مرد می‌توانند دوستانه به سر برند؟ دشوار و تقریباً محال است.

گونریل شما، سرور من، برای چه نتوانید از خدمت و پرستاريِ خدمتگزاران خواهرم، یا خود من، برخوردار گردید؟

ریگان	برای چه نه، سرور من؟ اگر، برحسب اتفاق، آنها در اجرای فرمایش تان سستی کردند، ما خواهیم توانست به راه‌شان بیاریم. از شما خواهش می‌کنم، وقتی که خواستید نزد من بیایید، ــ زیرا، اگر اکنون چنین قصدی داشته باشید، به نظرم خطرناک می‌آید، ــ تنها بیست‌وپنج تن همراه بیارید؛ برای بیشتر از این من جا و توجه لازم را ندارم.

لیر	من همه چیز را به شما دخترها دادم ...

ریگان	و در وقت بسیار مناسبی هم دادید.

لیر	شما را نگهدارنده و امانتدار خودم کردم، ولی دربارهٔ شمار ملازمانم شرطی هم گذاشتم که باید به اجرا درآید. چه! یعنی من باید تنها با بیست و پنج تن نزد شما بیایم؟ ریگان، شما آیا همچو چیزی گفتید؟

ریگان	و باز همین را می‌گویم، سرور من؛ همین و نه بیش.

لیر	این دوموجود شریر هنوز خوشگل به نظر می‌رسند؛ گرچه، دیگرانی هم که بدترند امّا نه بدترینِ همه، کم و بیش به زیبایی ستوده می‌شوند. [به گونریل] من با تو خواهم آمد؛ باز پنجاه تای تو دو برابر بیست و پنج‌تاست، و تو دو برابر خواهرت سزاوار دوست داشتنی.

گونریل	گوش کنید، سرور من. شما چه نیازی به بیست وپنج، به ده یا به پنج تن دارید که با شما به خانه‌ای درآیند که در آن دو برابر این عدّه دستور دارند که از شما پرستاری کنند.

ریگان	چه نیازی حتّی به یک تن؟

لیر	اوه! دربارهٔ نیاز بحث نباشد. پست‌ترین گدایان، در میان چیزهای هر چه کم بهاترشان، باز چیزهایی غیرضروری دارند. طبیعت اگر بیش از آنچه بدان نیاز است روا نمی‌داشت، زندگی آدمی به همان حقارت زندگیِ دام و دَد می‌شد. تو یک بانویی؛ اگر منظور تنها گرم شدن باشد، طبیعت به این رخت‌های پر زر و زیور که می‌پوشی و درست هم گرمت نمی‌کنند نیاز ندارد. امّا این که نیاز واقعی کدام است ... اوه، خدایانِ آسمان، شکیبایی‌ام بدهید، من به شکیبایی نیاز دارم! شما، خدایان، مرا اینجا می‌بینید، مردی پیر و بینوا که همان

قدر لبریزِ دردم که لبریز از عمر دراز، و از هر دو به یک‌سان دچار مصیبت! اگر این شمایید که قلب این دخترها را بر ضدّ پدرشان می‌شورانید، چنان دیوانه‌ام نکنید که رام و سر به زیر آن را تحمل کنم؛ خشمی والامنشانه ارزانی‌ام دارید و نگذارید که سلاح زنان، قطره‌هایِ آب چشم، رخسار مردانه‌ام را بیالاید! نه، ای پتیاره‌های بدنهاد! چنان انتقامی از هر دوتان بگیرم، چنان کارهایی بکنم که در سراسر جهان ... امّا چه کارهایی، هنوز نمی‌دانم؛ هر چه باشد، مایهٔ وحشت زمین خواهد بود. فکر می‌کنید که من گریه خواهم کرد؛ نه، من نمی‌گریم. بهانه برای گریستن فراوان دارم؛ ولی، پیش از آن که بگریم، این قلبم خواهد شکست و صدهزار ترک خواهد برداشت. های، دیوانه! دیگر دیوانه می‌شوم.

(لیر، گلاوستر، کِنت و دلقک بیرون می‌روند)

کورنوال ما هم دیگر برویم؛ توفان درمی‌گیرد.

(همهمهٔ توفان از دور شنیده می‌شود)

ریگان این خانه کوچک است؛ پیرمرد و همراهانش را نمی‌تواند درست جا بدهد.

گونریل باید خودش را سرزنش بکند؛ راحتی را به خودش نپسندید، بگذار نتیجهٔ دیوانگی‌اش را بچشد.

ریگان من خود از او به خوبی و خوشی پذیرایی می‌کنم، ولی از همراهانش حتی یکّی نه.

گونریل من هم بر این عقیده‌ام. کنت گلاوستر کجاست؟

کورنوال در پی پیرمرد رفته بود. ها، اینک برگشت.

(گلاوستر دوباره وارد می‌شود)

گلاوستر شاه سخت در خشم است.

کورنوال به کجا می‌رود؟

گلاوستر اسب خواسته است؛ ولی نمی‌دانم قصدِ کجا دارد.

کورنوال همان بهتر که بگذاریم برود، به اختیار خودش.

گونریل سرور من، هیچ از او نخواهید که بماند.

گلاوستر افسوس! شب فرا می‌رسد و باد سرد به شدت می‌وزد؛ در این حوالی تا فرسنگ‌ها به زحمت می‌توان بیشه‌زاری یافت.

ریگان اوه! سرورم، همان آسیبی که مردمِ خودرأی به خودشان می‌زنند باید آموزگارشان باشد. درهای‌تان را ببندید. ملازمانی که او را در میان گرفته‌اند گروهی کارد به استخوان رسیده‌اند؛ هر چیزی که او را بر آن برانگیزند در گوشِ فریب‌خورده‌اش فرو می‌رود. به فتوای عقل باید برحذر بود.

کورنوال درهای‌تان را ببندید، سرورم؛ شب خوفناکی است؛ ریگان عزیزم سفارش خوبی کرد. برویم که در معرض توفان نباشیم.

(بیرون می‌روند)

پردهٔ سوم

صحنهٔ یکم

خلنگزار. توفان و رعد و برق.
کِنت و یک نجیب‌زاده وارد می‌شوند و به هم می‌رسند.

کِنت که هست آنجا، در این هوای بد؟

نجیب‌زاده یکی که جانش مانند هوا سخت ناآرام است.

کِنت شما را من می‌شناسم. شاه کجاست؟

نجیب‌زاده با عناصر تندخو در ستیز است؛ به باد فرمانِ وزیدن می‌دهد، چندان که زمین را به دریا پرتاب کند، یا آب‌های پُر چین‌وشکن را بر فراز اقیانوس برآورد تا همه‌چیز دگرگون یا نابود گردد. شاه موهای سفیدش را که بادِ تندِ بی‌پروا با خشمی کور در چنگ می‌گیرد خود به قوّت می‌کشد و به باد می‌دهد؛ در دنیای محقّر آدمیزادگیش، می‌کوشد تا بدترین دشنام‌ها را نثار باد و باران کند که اینجا و آنجا با هم در کشاکش‌اند. در شبی چنین که خرس توله‌اش را با خود می‌کشد و پناهگاهی می‌جوید، و شیر و گرگ گرسنه در تلاش‌اند که پوستین خود را خشک نگهدارند، او سربرهنه، بی‌کلاه، می‌تازد و به هر چه پیش آید تن می‌دهد.

کِنت ولی چه کسی با اوست؟

نجیب‌زاده هیچ‌کس، به‌جز دلقک که سخت در پیِ آن است که مصائب جانگزایش را با بذله‌گویی خود از یادش ببرد.

کِنت آقا، من شما را می‌شناسم و به خود جرأت می‌دهم که، به ضمانت مقام خود، امر خطیری را با شما درمیان بگذارم. میان دوک‌های آلبانی و کورنوال خصومتی در کار است، هر چند که هم این و هم آن

با زیرکی پوشیده‌اش داشته‌اند. آن دو، به انتظار آن‌که ستارهٔ بخت‌شان رخشنده و بلند برآید، کسانی از فرستادگان دولت ما را که در فرانسه‌اند در اختیار خود گرفته‌اند تا دریابند که آنجا تا چه اندازه از سختگیری‌ها و دسیسه‌های حضرات دوک‌ها برضد شاه پیر مهربان آگهی دارند. امّا نکتهٔ مهم‌تر، که احتمالاً این همه چیزی جز مقدمه‌چینیِ تدارک آن نیست، این که به‌راستی نیرویی از فرانسه به قلمرو تکه‌پاره شده پادشاهی‌مان اعزام شده است که، از هشیاری خود و غفلت ما، هم اکنون محرمانه جای پایی در برخی از بهترین بندرگاه‌های ما به دست آورده و چیزی نمانده است که پرچم‌های خود را آشکار سازد. اکنون شما، اگر با اعتماد به‌من، جرأت کنید و خودتان را به سرعت به دوور[1] برسانید، با گزارش درست‌تان دربارهٔ آن که شاه چگونه از اندوهی نابهنجار و دیوانه‌کننده می‌باید بنالد، کسی را آنجا خواهید یافت که سپاسگزار شما باشد.
من در خاندانی شریف زاییده و پرورده شده‌ام و، بر پایهٔ شناخت و اطمینانی که دارم، این مأموریت را به شما پیشنهاد می‌کنم.

نجیب‌زاده در این‌باره با شما بعد صحبت خواهم کرد.

کِنت نه، به بعد موکول نکنید. در تأیید آن‌که من بسی بیشتر از آنچه ظاهرم نشان می‌دهد هستم، بیایید این همیان را بازکنید و هر چه در آن است همه را بردارید. اگر کوردلیا را دیدید، و شک ندارم که خواهید دید، این انگشتری را نشانش بدهید؛ خودش به شما خواهد گفت حریف‌تان که اکنون نمی‌شناسیدش چه کسی است. اُف، از این توفان. می‌روم شاه را بجویم.

نجیب‌زاده دست‌تان را به‌من بدهید. چیز دیگری برای گفتنِ ندارید؟

کِنت چرا، دو سه کلمه، ولی در اهمّیت و تأثیر بیش از همهٔ آنچه تاکنون گفته شد؛ برای یافتن شاه، شما از آن سو بروید و من از این سو. هر که اول به او برخورد، دیگری را صدا بزند.

(هر کدام جداگانه بیرون می‌روند)

۱ـ Dover، بندری در جنوب انگلستان بر تنگهٔ مانش، به فاصلهٔ کمی روبه‌روی خاک فرانسه.

صحنهٔ دوم

جای دیگری در خلنگزار.
توفان همچنان بیداد می‌کند.
لیر و دلقک وارد می‌شوند.

لیر ای بادها، بوزید، با شور خشم بوزید، چندان که لُپ‌های‌تان از زور تَرَک بخورد! ای سیل‌ها و گردبادها، برجهید و فوّاره بزنید چندان که برج‌های ما را خیس کنید و تپّه‌ها را با آب فرو پوشانید! ای آتش‌های گوگردینِ اندیشه‌کُش، ای پیک‌های لافزنِ صاعقه‌های از هم شکافندهٔ درختان بلوط، موهای سفید سرم را کِز بدهید! و تو ای تندر که همه چیز را به لرزه درمی‌آوری، برگوی ستبرِ جهان بکوب و صاف و هموارش کن! کالبدهای طبیعت را درهم بشکن، هر آنچه آدمی را ناسپاس می‌گرداند، تخمش را به یکباره برانداز!

دلقک های، عموجان، آب مقدس دربار در هوای خشک خانه بهتر از این آب بارانِ بیرون است. عموی خوبم، برو از دخترهات خیر و برکت بخواه؛ این شب شبی است که دلش نه بر عاقل می‌سوزد نه بر دیوانه.

لیر هر چه شکم گنده‌ات جا دارد، قاروقور کن، آسمان! ای آتش، زبانه بکش! ای باران، فوّاره بزن! باران، باد، تندر، آتش، هیچ‌کدام دخترم نیستند؛ من از شما، ای عناصر، به ستم باج نمی‌خواهم؛ قلمرو شاهی‌ام را هرگز به شما نداده‌ام. شما را فرزندان خود نخوانده‌ام، نفقهٔ من هیچ برعهدهٔ شما نیست؛ پس، آنچه دلخواه نامبارک‌تان است، بگذار بر من فرود آید. اینجا من ایستاده‌ام، بندهٔ شما، پیری

بینوا، شکسته، ناتوان، ناتوان و خوار شمرده. با این همه، شما را من کارگزارانِ برده‌صفتی می‌نامم که، به دشمنی با سرِ چنین پیر و سفید من، توانِ والای ستیزندگی‌تان را به زبانکاریِ دو دختر شریر پیوند زده‌اید. اوه! اوه! شرم‌آور است.

دلقک آن که خانه‌ای دارد که سرپناهش باشد، کلاهخود خوبی به سر دارد.

آن یک بُرین ماهی قباد که می‌خواهد
پیش از سرداشتن خانه‌ای داشته باشد،
خودش و آن سرش شپش خواهند گذاشت؛
برای همین است که گداها چندین بار عروسی می‌کنند.
مردی که با انگشتِ پایش
همان رفتاری را دارد که با دلش،
باید هم از درد میخچه فریاد بکشد،
و خوابش بَدَل به بیداری شود.
زیرا تاکنون هرگز زن خوشگلی نبوده که به آینه دهن‌کجی نکرده باشد.

(کِنت وارد می‌شود)

لیر نه، از این پس مظهر شکیبایی خواهم بود، هیچ چیز نخواهم گفت.

کِنت که آنجاست؟

دلقک به جان مریم، اینجا تأیید آسمانی است و یک بُرین ماهی قباد، یعنی یک عاقل و یک دیوانه.

کِنت افسوس، سرورم، شما اینجایید؟ جانورانی که دوستدار شب‌اند، شب‌هایی این‌چنین را دوست ندارند. آسمانِ خشمگین که آواره گردانِ درونِ تاریکی را به وحشت می‌افکند وادارشان می‌کند که در لانه‌های زیرزمینی‌شان بمانند. از زمانی که من خودم را شناخته‌ام، یک چنین پهنه‌های آتش، یک چنین غریو هراس‌آفرین رعد، یک چنین ناله‌های باد غرّان و باران را به‌یاد ندارم که هرگز دیده یا شنیده باشم. سرشت آدمی نه می‌تواند شدت اندوه را تاب بیاورد و نه تب

و تاب ترس را.

لیر	کاش خدایان بزرگ که این هیاهوی ترس‌آور را بر فرازِ سرِ ما به راه می‌اندازند، همین دم دشمنان خود را بیابند. تو، ای برگشته‌بخت، بر خود بلرز که‌بزهکاری‌های افشا نشده و تازیانهٔ قاضی نخورده فراوان داری؛ خودت را پنهان بدار؛ ای دستِ خون‌آلوده، ای پیمان‌شکنِ زناکار که خودت را به دروغ پارسا وامی‌نمایی؛ ای سیاهکارِ سزاوار پاره‌پاره‌شدن که‌در پرده امّا با ظاهرسازیِ مناسب قصدجانِ کسان کرده‌ای؛ گناهانِ واپس‌زده‌ات از گوشه‌های نهفتهٔ ضمیر سربرمی‌آورد و، فریادزنان، از این دادرسانِ ترسناک عفو می‌طلبد. من کسی هستم که بیش از آنچه خود گناه کرده باشم، درباره‌ام گناه ورزیده‌اند.

کِنت	افسوس! سربرهنه! سرور بخشنده‌ام، در همین نزدیکی کومه‌ای است، یک دوست آن را به شما واگذار می‌کند تا از توفان محفوظ بمانید. آنجا شما استراحت خواهید کرد؛ و من در این میان به خانهٔ آن سنگدلان برمی‌گردم،ـ کسانی سنگدل‌تر از سنگی که خانه بر فراز آن ساخته شده، کسانی که اندکی پیش، چنان که خواسته بودید، از ایشان اجازهٔ ورود خواستم و مرا به درون راه ندادند،ـ به آنجا برمی‌گردم و ادبِ ناچیزشان را وادار به تمکین می‌کنم.

لیر	عقل در من رو به آشفتگی گذاشته است. بیا، پسرم. در چه حالی، پسرم؟ سردت هست، خودِ من سردم است. آن کومه کجاست، دوست من؟ نیازهای ما هنرِ عجیبی دارند، می‌توانند چیزهای بس محقّر را گرانبها وابنمایند. برویم به کومه‌ات. هی، دلقکم، نوکر بینوایم، گوشه‌ای از قلبم هست که هنوز غمخوار تو است.

دلقک	«آن که به قدر یک جو عقلکی دارد،
هنگام های و وای باد و باران،
باید به دادهٔ بختش رضا بدهد،
اگر چه سراسر روز باران ببارد.»

لیر	درست است، پسر خوبم. بیا، خودمان را به آن کومه برسانیم.

(لیر و کِنت بیرون می‌روند)

دلقک خوب شبی است این که درباریان را دلسرد می‌کند. پیش از آن که بروم، می‌خواهم یک پیشگویی بکنم

هنگامی که ایمان کشیشان بر زبان است نه در عمل‌شان؛
هنگامی که آبجوسازان آب به شیرهٔ جو می‌بندند؛
هنگامی که اعیان دربار معلّم سرخانهٔ خیّاط‌شان هستند؛
هیچ بددینی به‌جز زنبارگان سوزانده نمی‌شوند؛
هنگامی که هر دعوایی در دادگستری برحق است،
نه هیچ خرده‌مالکی وامدار است و نه هیچ شوالیه‌ای فقیر؛
هنگامی که زبان‌ها به غیبت و تهمت نمی‌گردند،
و جیب‌بران به انبوه جمعیت نمی‌زنند؛
هنگامی که رباخواران سکّه‌های طلاشان را در دشتِ باز می‌شمارند،
و پاانداران و روسپیان کلیساها بنا می‌کنند؛
آنگاه است که قلمرو شاهی آلبیون[1]
دچار آشفتگی بزرگی می‌شود
آن که زنده بماند و ببیند، برایش روزی فرا می‌رسد
که راه رفتن به دو پا مرسوم گردیده است.
این پیشگویی همان است که روزی مرلین[2] خواهد کرد، زیرا من پیش از روزگار اوست که زندگی می‌کنم.

(بیرون می‌رود)

---

۱ – Albion، نام دیگر و قدیمی انگلستان، بیشتر در زبان شاعرانه.

۲ ـ Merlin، جادوگر افسانه‌ای اقوام سلتی اروپا.

صحنه سوم

تالاری در کاخ گلاوستر.
گلاوستر و ادموند وارد می‌شوند.

گلاوستر افسوس! افسوس! ادموند، من این رفتار ناهنجار را خوش ندارم. آنها، وقتی که اجازه خواستم از او دلجویی کنم، مرا از حق استفاده از خانهٔ خودم محروم کردند؛ تأکید کردند که اگر نمی‌خواهم ناخشنودی همیشگی‌شان را بر خود بخرم، باید نه دربارهٔ او چیزی بگویم و تقاضایی بکنم و نه به هیچ‌رو در پی پشتیبانی از او برآیم.

ادموند بسیار وحشیانه و ناهنجار است!

گلاوستر همین است؛ ولی تو چیزی نگو. میان این دو دوک ناسازگاری و جدال هست؛ و از آن بدتر، باز چیزی دیگر. امشب نامه‌ای به دستم رسید که سخن گفتن از آن خطرناک است. من آن را در اطاقم جایی گذاشته‌ام و درِ آن را قفل کرده‌ام. این آسیب و آزار که اکنون بر شاه روا داشته می‌شود کیفر سختی خواهد داشت. هم‌اکنون گروه کم و بیش قدرتمندی به‌پا خاسته‌اند. ما باید پیرامون شاه فراهم آییم. من به جستجوی او خواهم رفت و پنهانی به یاری‌اش خواهم شتافت. تو نزد دوک برو و سرش را گرم بدار تا متوجّه کار خیرخواهانهٔ من نشود. اگر از تو درباره‌ام پرسید، بگو که ناخوشم و به بستر رفته‌ام. من اگر در این راه بمیرم، و خطری از این کمتر تهدیدم نمی‌کند، بگذار نتیجه‌اش آسایش خداوندگار پیرم باشد. ادموند، حوادث شگرفی در پیش است. خواهش می‌کنم، با احتیاط باش.

(بیرون می‌رود)

ادموند	این خدمت به شاه که تو از بازگو کردنش منعم می‌کنی، بی‌درنگ به اطلاع دوک رسانده خواهد شد؛ و همچنین آن نامه. خدمتی است شایان، که در پاداشِ آن، هر چه پدرم از دست می‌دهد باید نصیب من بشود؛ و باز، آنچه کمتر از همه نیست، با فروافتادنِ پیر، فرزند جوان بالاتر و بالاتر خواهد رفت.

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ چهارم

خلنگزار. در برابر کومه.
لیر، کنت و دلقک وارد می‌شوند.

کِنت همین جاست، سرور من؛ داخل شوید، سرور خوبم؛ در این هوا، بی‌سرپناه، شب بسیار سخت می‌گذرد، نمی‌توان تاب آورد.

(توفان همچنان می‌غرد)

لیر تنهام بگذار.

کِنت سرور مهربانم، بروید تو.

لیر دلم را می‌خواهی بشکنی؟

کِنت ترجیح می‌دهم دل خودم را بشکنم. سرور خوبم، داخل شوید.

لیر فکر می‌کنی لطمه‌های این توفانِ ستیزه‌خو بر پوست‌مان اهمیت بسیار دارد؟ برای تو چنین است. ولی، در جایی که درد بزرگ‌تری ریشه دوانده، درد کوچک‌تر به زحمت احساس می‌شود. تو از پیش یک خرس می‌گریزی، ولی در این گریز اگر پاهایت تو را به کام دریای خروشان بکشاند، به دهان خرس پناه می‌بری. جان که در آسایش باشد، تن زودرنج می‌شود. توفانی که در جان من است هرگونه احساسی را جز آن یکی که بر قلبم ضربه می‌کوبد از اندام‌های حسّی‌ام سلب می‌کند. ناسپاسیِ فرزند! این آیا به آن نمی‌ماند که دهانم دستم را که برای رساندن غذا به سویش می‌آید گاز بگیرد؟ ولی من به‌سختی تنبیه‌شان خواهم کرد. نه، دیگر اشک نخواهم ریخت. در همچو شبی بیرونم کنند! ببار باران! تحمّل خواهم کرد. در همچو شبی مثل امشب! آخ! ریگان، گونریل! پدر پیر

مهربان‌تان که با قلبی بخشنده همه چیزش را به شما داد... اوه! این یادآوری راه به دیوانگی می‌برد؛ باید از آن پرهیز کرد؛ دیگر بس است.

کِنت سرور خوبم، اینجا داخل شوید.

لیر خواهش می‌کنم، خودت برو تُو؛ در پی آسایش خودت باش. این توفان به من اجازه نمی‌دهد که دربارهٔ چیزهایی که بیشتر آزارم می‌توانند داد بیندیشم. ولی به درون می‌روم. [به دلقک] بیا، پسر؛ اول تو برو تُو، تو که گدای بی‌خانمانی ... ها، برو تُو. من دعایم را می‌خوانم و بعد می‌خوابم.

(دلقک درون کومه می‌رود)

ای بینوایان برهنهٔ بدبخت، هر جا که دچار بارش سخت باران و این توفان بی‌رحم باشید، ژنده‌های سوراخ سوراخِ بسته با طناب‌تان چگونه خواهد توانست سرهای بی‌سرپناه و پهلوهای لاغر از گرسنگی‌تان را از آسیب همچو هوایی محفوظ بدارد؟ اوه، به این نکته، من بسیار کم توجه داشته‌ام. ای شکوهِ تجمّل، خودت را درمان کن؛ خود را بر آن دار که رنج مستمندان را حس کنی و بتوانی آنچه را که در زندگی‌ات زاید است بر آنها بیفشانی، تا نشان دهی که آسمان باز عادل‌تر است.

ادگار [درون کومه] دوگزونیم، دوگزونیم! بیچاره تام!

(دلقک از درون کومه بیرون می‌دود)

دلقک عموجان، این تُو نیا؛ یک شبح اینجاست. کمکم کنید! کمکم کنید!

کِنت دستت را به‌من بده. که آنجاست؟

دلقک یک شبح، یک شبح؛ می‌گوید نامش بیچاره تام است.

کِنت ای که آنجا میان تودهٔ کاه غرولند می‌کنی، که هستی تو؟ جلو بیا.

(ادگار در هیئت یک دیوانه وارد می‌شود)

ادگار دور شوید! دیو پلید دنبالم می‌کند! باد از لای درخت پُرخار خفچه می‌وزد. هوم! به بستر سردت برو و خودت را گرم کن.

لیر تو هم داروندارت را به دوتا دخترت دادی؟ و به این روز افتادی؟

ادگار	به بیچاره تام چه کسی چیزی می‌دهد؟ به کسی که دیو پلید او را از میان زبانه‌های آتش، از گدار و از گرداب و از فراز مرداب دنبال خودش کشیده است؛ همان دیو که کارد زیر پشتی‌اش جا داده، روی کرسی‌اش در کلیسا طناب‌دار نهاده، کنار کاسهٔ آشش مرگ موش گذاشته؛ پُردل و مغرورش ساخته تا سوار بر اسبِ کَهَرش یورتمه برود و از بالای پُل‌های چهار اینچی جست بزند و، به گمان تعقیب یک خیانتکار، دنبال سایهٔ خودش بتازد! برای پنج حس خودت خیر و برکت بخواه! تام سردش است. آی، دلای دلای، دلای دلای، دلای دلای. برای خودت از شرّ گردباد و ستاره باران و بیماری واگیردار دعا کن! به بیچاره تام که دیو پلید آزارش می‌دهد احسان کن. آن دیو شاید هم اکنون با من باشد، یا آنجا، آنجا، و باز آنجا.

(توفان همچنان می‌غرّد)

لیر	چه! دخترهایش آیا او را به این حال انداخته‌اند؟ چیزی را تو نتوانستی برای خودت نگه بداری؟ همه را به آنها دادی؟

دلقک	نه. یک گلیم را برای خودش نگه داشت، وگرنه همه‌مان می‌بایست از شرم روی‌مان را از او بگردانیم.

لیر	ای که همهٔ آن بلاها که فراز گناهان آدمیان در هوا معلق‌اند به سر دخترهایت بریزد!

کِنت	او که دختری ندارد، سرورم.

لیر	خفه شو، خائن! هیچ چیز، جز همان دخترهای نامهربانش، نمی‌توانست او را به چنین پستی بکشاند. آیا رسم این است که پدرانِ رانده شده این همه بدمهری از فرزندانِ گوشت و خون خود ببینند؟ تنبیهی است درست و به‌جا! همین گوشت و خونِ تو پلیکان بود که چنان دخترانی از آن در وجود آمدند.

ادگار	پلیکو، پلیکو نشست رو تپّه، هولی لی‌لو، لو، لو!

دلقک	این شب سرد همه‌مان را خل و دیوانه خواهد کرد.

ادگار	حذر کن از دیو پلید. از پدر و مادرت فرمان ببر؛ به قولت به درستی عمل کن؛ فحش نده؛ با زن شرعی هیچ مردی مرتکب زنا نشو؛ به

رخت و روی آراسته دل مسپار. تام سردش است.

لیر تو چه کسی بوده‌ای؟

ادگار کارمند دولت بودم، با دل و جان مغرور، که موهایم را تاب می‌دادم و کلاه آراسته به منگوله به سرمی‌گذاشتم؛ برآورندهٔ هوس‌های دل معشوقه‌ام بودم و، در پیِ آن، کام گیرنده از او؛ کسی بودم که با هر کلمه از دهانم پیمانی می‌بستم و سوگند می‌خوردم و، در برابر چهرهٔ روشن آسمان، پیمانم را می‌شکستم؛ در خیالپردازی‌های شهوت به خواب می‌رفتم و در بیداری آن همه را به کار می‌بستم. من بسیار سخت دوستدارِ می و طاسبازی بودم و در زنبارگی چندین پایه بالاتر از ترک‌ها؛ قلبی داشتم ناراست، با گوشی که شنیدن نمی‌خواست، و دستی خونریز؛ تنبلِ مانند گراز، دزد مانند روباه، حریص مانندِ گرگ، دیوانه مانند سگ، شکار افکن مانند شیر. امّا تو، نگذار که جیرجیر کفش‌ها و خش‌خش رخت ابریشمی زن دل بیچاره‌ات را از راه به‌در ببرد. پاهایت را از روسپی‌خانه، دست‌هایت را از جیب کسان، و قَلَمت را از دفتردستک رباخواران دور بدار، و با دیو پلید در ستیز باش. از میان درخت خفچه، باد سرد همچنان می‌وزد؛ می‌گوید هی، هُو، دُو، هیِ. پسرم دلفین[1]، پسرم. هیس‌س! بگذارش این‌ورها تاتی بکند.

لیر هوم، برایت بهتر بود که در گور باشی، نه آن که با این تن برهنه‌ات، با سختگیری مفرط آسمان روبه‌رو بشوی. مگر آدمی چیزی بیش از این است؟ خوب نگاهش کن. تو وامدارِ کرم برای ابریشمش، به دام و دَد برای پوستش، به گوسفند برای پشمش، یا بهِ گربهٔ زباد برای عطرش نیستی. اینجا ما سه تن سفسطه‌گریم؛ تو شیئی فی‌نفسه هستی. کسی که از لوازم آسایش محروم است چیزی بیشتر از آنچه تو اکنون هستی نیست؛ یک جانور بینوای برهنه که پنجه و چنگال دارد. دور شوید، دور از من، ای چیزهای عاریتی! بیا، رخت‌هامان را درآریم.

1- Dolphin

(به کندن لباس‌های خود می‌پردازد)

دلقک خواهش می‌کنم، عموجان، دست نگه دار؛ برای شنا کردن، امشب شب آزاردهنده‌ای است. در این دشت پهناور، یک گل کوچک آتش به قلب یک پیرمرد هرزه می‌ماند؛ یک اخگر ناچیز، و باقی اندام‌ها همه سرد. ببین، یک آتش رونده اینجا می‌آید.

(گلاوستر، مشعل به دست، وارد می‌شود)

ادگار این همان دیو پلید است که وقت خاموشی شب دست‌به‌کار می‌شود و تا اولین خروسخوان در رفت‌وآمد است؛ بافتهٔ نیمه‌کاره را می‌شکافد؛ چشم یکی را لوچ می‌کند و آن دیگری را لب شکری؛ زنگ به محصول گندم می‌زند؛ به دام‌های بینوا که کار زمین می‌کنند آسیب می‌رساند.

پیرمرد را سه بار به رقص آورد
آن کابوسِ نُه سر که با او روبه‌رو شد؛
حکم کردش که پیاده شود و
راست و درست نامزدش گردد.
گم شو، ای زن جادوگر، گم شو!

کِنت حالتان چطور است، قربان؟

لیر او چه کسی است؟

کِنت که آنجاست؟ به چه کار آمده‌ای؟

گلاوستر شما، آنجا، چه کسانی هستید؟ نام‌تان چیست؟

ادگار بیچاره تام. همان که خوراکش غوک شناور در آب است و وزغ و بچه‌وزغ و مارمولک و آب؛ کسی که در جوشش دیوانگیِ قلبش، زمانی که دیو پلید سر به طغیان برمی‌دارد، تپالهٔ گاو را به‌جای سالاد می‌خورد، موش پیر و سگ مردهٔ توی جو را می‌بلعد، از آب راکد جلبک پوش می‌نوشد؛ کسی که سال تا سال شلاقش می‌زنند، به کُند و زنجیرش می‌بندند و به زندانش می‌اندازند؛ کسی که روزگاری سه دست رخت و شش پیراهن برای تنش داشت، با اسب برای تاختن، و سلاح به کف ...

ولی موش‌های خانگی و صحرایی و بچه گوزن
هفت سال آزگار خوراک تام بودند.
برحذر باش، ای که دنبالم می‌کنی. آرام، آرام بگیر، ای دیو!

گلاوستر چه! شما، اعلیحضرت، هم‌صحبتی بهتر از این ندارید؟

ادگار فرمانروای جهان تیرگی‌ها یک نجیب‌زاده است. مودو[1] می‌خوانندش، و همچنین ماهو[2].

گلاوستر سرور من، فرزند گوشت و خون‌مان چنان رذل بار آمده که با کسی که در وجودش آورده سرِ دشمنی دارد.

ادگار بیچاره تام سردش است.

گلاوستر با من به خانه‌ام بیایید. وظیفه‌شناسی‌ام تاب آن ندارد که تمامیِ دستورهای سخت دختران‌تان را اطاعت کنم؛ خاصّه در این که فرموده‌اند درهای خانه‌ام را ببندم و بگذارم که این شب بیدادگر شما را در چنگ بگیرد. با این همه، جرأت کردم و بیرون آمدم تا شما را بجویم و به جایی ببرم‌تان که در آن هم آتش و هم خوردنی مهیّاست.

لیر بگذار اول من با این فیلسوف گفت‌وگو کنم. علّت رعد چیست؟

کِنت سرور خوبم، پیشنهادش را بپذیرید، به خانه‌اش بروید.

لیر می‌خواهم دو کلمه با این دانشمند صحبت کنم. مطالعات شما در چه زمینه است؟

ادگار در این زمینه که چگونه مانع بدکاری دیو بشویم و کیک و شپش را چگونه بکشیم.

لیر بگذارید یک چیز محرمانه از شما بپرسم.

کِنت یک‌بار دیگر، سرورم، به اصرار از او بخواهید که بیاید؛ عقلش دیگر آشفته می‌شود.

گلاوستر چگونه می‌توانی ملامتش کنی؟

(توفان هنوز می‌غرد)

دخترانش قصد جانش را دارند؟ آخ! آن نیک‌مرد، کِنت؛ مرد بینوای

1- Modo 2- Mahu

رانده شده، درست می‌گفت که کار به اینجا خواهد کشید. تو می‌گویی که شاه دیگر دیوانه می‌شود. من به‌تو، دوست، می‌گویم که خودم تقریباً دیوانه‌ام. من پسری داشتم، پارهٔ تنم، که اکنون از حمایت قانون محروم است؛ اخیراً، همین چند روز پیش، قصد جان من کرد. من او را چنان دوست می‌داشتم که هیچ پدری پسرش را گرامی‌تر از آن دوست نداشته است. راست بگویمت،

(توفان ادامه دارد)

غصه‌اش عقل و هوشم را از کار انداخته. چه شبی است این! اعلیحضرتا، استدعا می‌کنم...

لیر اوه! پوزش می‌خواهم، آقا. شما، فیلسوف بزرگوار، همراهم بیایید.

ادگار تام سردش است.

گلاوستر برو آنجا، مرد، توی کومه خودت را گرم کن.

لیر بیایید، همه آن تو برویم.

کِنت از این طرف، سرور من.

لیر با او؛ می‌خواهم باز با فیلسوفم باشم.

کِنت سرور مهربانم، با او مدارا کنید؛ بگذارید مردک را با خودش داشته باشد.

گلاوستر پس، بگیرش با خودت.

کِنت بیا، مرد؛ همراه ما بیا.

لیر بیا، ای فرزند دانشورِ آتن.

گلاوستر حرف نزنید، حرف نزنید؛ هیس!

ادگار پهلوان رولاند[1] رفتش پای برج سیاه، سخنش همچنان اُف بود و تف بود و تفو.
من بوی خون یک مرد انگلیسی را می‌شنوم.

(بیرون می‌روند)

1- Rowland

صحنهٔ پنجم

اطاقی در کاخ گلاوستر.
کورنوال و ادموند وارد می‌شوند.

کورنوال می‌خواهم، پیش از آن که از خانه‌اش بروم، انتقامم را گرفته باشم.

ادموند سرور من، از این که سرشتم مرا این‌چنین به‌سوی وفاداری راهبر می‌شود، چگونه می‌توان سرزنشم کرد، هر چند که باز چیزی مرا از اندیشهٔ آن می‌ترساند.

کورنوال اکنون پی می‌برم که، به هیچ‌رو، این سرشت شریر برادرت نبود که بر آنش داشت تا در پی کشتن او برآید؛ بلکه انگیزهٔ آن شتابِ دستیابی به جاه و مقام بود که از طبع نکوهیدهٔ خود او مایه می‌گرفت.

ادموند چه شوربختم من که باید از درستکار بودنم پشیمان باشم! اینک آن نامه که از آن سخن می‌گفت. و همین تأییدی است بر آن که او عضو گروهی است که به سود فرانسه فعالیّت جاسوسی دارند. ای خدایان، کاش همچو خیانتی در کار نبود، یا این من نبودم که آن را کشف کنم!

کورنوال با من بیا، نزد دوشس برویم.

ادموند اگر مضمون این نامه حقیقت داشته باشد، دچار گرفتاری بزرگی شده‌اید.

کورنوال حقیقت داشته باشد یا نه، همان تو را کُنتِ گلاوستر کرده است. جستجو کن، ببین پدرت کجاست، تا آمادهٔ بازخواست ما باشد.

ادموند [با خود] اگر در حالی بیابمش که در تلاش یاری رساندن به شاه

باشد، بر بدگمانی نسبت به او بسی افزوده خواهد شد. من باید در روش وفاداری‌ام ثابت قدم باشم، هر چند که ناسازگاریِ این رفتار با علایق خونی‌ام دردناک خواهد بود.

کورنوال خواستِ من است که به‌تو اعتماد کنم؛ در محبتی که به‌تو خواهم داشت، تو پدر گرامی‌تری خواهی یافت.

صحنهٔ ششم

اطاقی در یک خانهٔ روستایی متصل به کاخ.
گلاوستر، لیر، کِنت، دلقک و ادگار وارد می‌شوند.

گلاوستر اینجا بودن بهتر از بودن در فضای آزاد است. همین را سپاس بداریم. من با هر چه در توانم باشد موجبات آسایش‌تان را فراهم خواهم کرد؛ دور شدنم از شما پُر طول نخواهد کشید.

کِنت همهٔ نیروی هوش و حواسش راه بر ناشکیبایی‌اش می‌گشایند. مهربانی‌های‌تان را خدایان پاداش دهند.

(گلاوستر بیرون می‌رود)

ادگار فراترتو[1]، دیوم، مرا می‌خواند و به‌من می‌گوید که نرون[2] در دریاچهٔ جهان تاریکی سرگرم ماهیگیری است. ای بی‌گناه، دعا کن و از دیو پلید برحذر باش.

دلقک عموجان، خواهش می‌کنم به من بگو یک دیوانه آیا نجیب‌زاده است یا خرده مالک؟

لیر یک شاه است، یک شاه!

دلقک نه؛ خرده مالکی است که پسری نجیب‌زاده دارد؛ زیرا خرده مالکی که می‌بیند پسرش پیش از خود او نجیب‌زاده شده دیوانه می‌شود.

لیر آی که هزار تا از آن دیوها با سیخ‌های سرخ شده در آتش، فش‌فش کنان، بر آنها فرود آیند...

1- Frateretto

۲ـ Neron، امپراطور دیوانه و خونخوار روم ۶۸-۳۷ میلادی.

ادگار	دیو پلید پشتم را گاز می‌گیرد.

دلقک	دیوانه آن کس که رام شدنِ گرگ، تندرستی اسب، عشقبازی پسربچه و سوگند روسپی را باور بدارد.

لیر	کاری است که باید بشود؛ می‌خواهم بی‌درنگ احضارشان کنم. [به *ادگار*] تو، ای دادرسِ بسیاردان، بیا اینجا بنشین. (به دلقک) و تو، دانشمندِ والا، اینجا بنشین. و اینک شما، ماده روباه‌ها!

ادگار	ببینش، کجا ایستاده و زُل زده! و تو بسی[1]، بانوی من، می‌خواهی دادرسی را تماشا کنی؟ از روی جو بپر، بسی، بیا نزد من...

دلقک	کرجی‌اش سوراخ شده،
و او نباید بگوید که چرا
جرأت نمی‌کند بپرد و نزدت بیاید.

ادگار	بیچاره تام، دیو پلید موی دماغش شده، هی چهچه بلبل می‌زند. برای دوتا شاه ماهی سفید، چه فریادها که در شکم تام بلند است! قارو قور نکن، فرشتهٔ تاریکی؛ چیز خوردنی ندارم به‌تو بدهم.

کِنت	در چه حالید، سرورم؟ این جور بهت‌زده نایستید. میل دارید دراز بکشید و روی پشتی‌ها استراحت کنید؟

لیر	اول باید محاکمه‌شان را ببینم. گواهان‌شان را بیارید. [به *ادگار*] تو قاضیِ رداپوش، بر جای خودت بنشین. [به *دلقک*] و تو، که دستیار او در کار قضایی، کنار او روی نیمکت جابگیر. [به کِنت] شما که عضو این هیئت هستید، شما هم بنشینید.

ادگار	کارمان را به درستی آغاز کنیم.
چوپان شوخ و شنگ، خفته‌ای یا بیدار؟
گوسفند تو به‌گندم‌زار زده؛
امّا با یک بوسه بر دهان کوچک قشنگت،
به‌گوسفندت آزاری نخواهد رسید.
خُرررا گربه خاکستری است.

لیر	اول او را احضار کنید، گونریل را. من اینجا، در این محضر محترم،

1- Bessy

سوگند یاد می‌کنم که او پدر بینوایش شاه را با تیپا بیرون انداخته است.

دلقک بیایید اینجا، خانم. نام‌تان آیا گونریل است؟

لیر البته که هست. نمی‌تواند منکر شود.

دلقک بخشایش بطلبید. شما را من به سه پایه خواهم بست.

لیر و اینک آن دیگری که قیافهٔ درهم رفته‌اش خود می‌گوید که قلبش از چه مادّه‌ای ساخته شده است. های، آنجا، بگیریدش! سلاح بردارید، سلاح، شمشیر، آتش! رشوه و فساد، اینجا! هِی، دادرسِ حقه‌باز، برای چه گذاشتیش فرار کند؟

ادگار آفرین بر هر پنج حسّ تو!

کِنت وای بر من، سرورم! کجا رفت آن شکیبایی‌تان که آنقدر از آن بر خود می‌بالیدید؟

ادگار [با خود] اشک‌هایم چنان آمادهٔ سرریز کردن است که می‌ترسم ساختگی بودنِ هیئت مبدّلم را آشکار سازد.

لیر سگ‌های کوچک و همهٔ آنهای دیگر، می‌بینی چگونه بر من پارس می‌کنند؟

ادگار تام کلّهٔ خودش را برای‌شان می‌اندازد؛ بروید گم شوید، ولگردها!

دهانت سیاه باشد یا سفید،
هر که را تو گاز بگیری مسمومش می‌کنی؛
آویخته گوش، تازی، دورگهٔ بدریخت،
سگ شکاری، خانگی، تازیِ ماده یا سگ‌نژاده،
دُم کُل یادم برگشته، همه‌تان را
تام به گریه و شیون درمی‌آورد؛
آری، با پرتاب کردنِ کلّه‌ام به سوی‌شان،
سگ‌ها برمی‌جهند و درمی‌روند.

دو، دِه، دو، دِه ستّا![1] برای شب زنده‌داری، بیا برویم به هفته بازارها و کوی بازرگانان. های، بیچاره تام، پیاله‌ات خشک مانده!

1- Sessa

لیر پس بگذار ریگان را تشریح کنند؛ ببینند قلبش از چه درست شده. آیا در طبیعت برای پدید آمدن همچو قلب‌های سختی علّتی هست؟ [به ادگار] شما را، آقا، من به‌عنوان یکی از صدسوار همراهم به خدمت می‌گیرم. چیزی که هست، بُرِش لباس‌تان را من خوش ندارم. شاید بگویید این یک نمونه از لباس‌های ایرانی است. هر چه هست، عوضش کنید.

کِنت خوب، سرور مهربانم، همین‌جا دراز بکشید و کمی استراحت بفرمایید.

لیر بی‌همهمه، پرده‌ها را بکش، آها،آها، آها. صبح می‌رویم شام بخوریم؛ آها،آها،آها.

دلقک من هم سرظهر می‌روم بخوابم. *(بار دیگر گلاوستر وارد می‌شود)*

گلاوستر بیا اینجا، دوست من؛ خداوندگارم، شاه، کجاست؟

کِنت اینجا، سرورم؛ ولی مزاحمش نشوید، حواسش به‌جا نیست.

گلاوستر دوست خوبم، خبری شنیده‌ام که برای کشتن او توطئه‌ای در کار است. خواهش می‌کنم، او را به دو دست برگیر؛ یک تخت روان آنجا آماده است؛ روی آن بخوابانش و رو به دوور[1] رهسپار شو. دوست من، آنجا، هم تو را به خوشی پذیرا خواهند شد، و هم از تو پشتیبانی خواهند کرد. خوندگارت را برگیر و برو. اگر حتی نیم‌ساعت وقت تلف کنی، یقین بدان که جان او و جان تو و جان همهٔ کسانی که خواسته باشند از او دفاع کنند از دست خواهد رفت. برگیرش، برگیرش، و دنبال من بیا؛ این کار خیلی زود تو را به جای امن و فراوانی خواهد رساند.

کِنت جانِ آزرده‌ات به‌خواب رفت کاش این استراحت مرهمی بر اعصاب کوفته‌ات باشد، و اگر از غم آسوده‌ات ندارد، شفای تن را در پی بیاورد. [به دلقک] بیا، کمک کن که اربابت را ببریم. نباید تو جا بمانی.

1- Dover

گلاوستر زود، زود راه بیفتید.

ادگار وقتی که می‌بینیم بهترین کسانِ ما هم زیر بار محنت‌اند، به‌ندرت فکر می‌کنیم که سرنوشت تنها با ما سرِ دشمنی دارد. کسی که تنها رنج می‌برد، بیش از همه جانِ اوست که رنج می‌برد، زیرا چیزهای دلپسند و خوشایند را پشت سرگذاشته است. امّا در آن حال که اندوه بسیار است و بردباری جویایِ همدلی، جان آدمی باید از فراز بسا رنج و آزار برجهد. درد من اکنون چه قدر به چشمم سبک و تحمّل‌پذیر می‌نماید که می‌بینم پشت شاه همان‌گونه از آن خم می‌شود که پشت من. او درد فرزند دارد و من دردِ پدر! راه بیفت، تام! مواظب شایعات پرآوازه باش؛ وقتی که مضمونِ پرخطای عقیده‌ای نادرست آلوده‌ات می‌دارد، خودت آن را با حجّتِ درست رسوا کن و با خود در آشتی باش. خوب، گذشته از فرار شاه، امشب دیگر چه پیش خواهد آمد؟ خودت را بدزد و در رو!

[بیرون می‌رود.]

صحنهٔ هفتم

اطاقی در کاخ گلاوستر.
کورنوال، ریگان، گونریل، ادموند و خدمتکاران وارد می‌شوند.

کورنوال [به *گونریل*] هر چه سریع‌تر نزد سرورم، شوهرتان، بروید؛ این نامه را به رؤیت او برسانید؛ سپاهیان فرانسه در خاک ما پیاده شده‌اند. ـ گلاوستر خائن را پیدا کنید.

(چند تن خدمتکار بیرون می‌روند)

ریگان بی‌درنگ باید به دارش کشید.

گونریل چشم‌هایش را باید درآورد.

کورنوال کار او را به خشمی که در من می‌جوشد واگذارید. ادموند، شما خواهرمان را همراهی کنید. انتقامی که بر ماست تا از پدر خیانتکارتان بگیریم، روا نیست که شما شاهد آن باشید. به جناب دوک که نزدش می‌روید سفارش کنید که با شتابی هرچه بیشتر جنگ را مهیّا شود؛ خود ما هم موظف به همین کاریم. میان ما، سازمان خبررسانی باید سریع و هشیارانه عمل کند. خدا نگهدار، خواهر گرامی؛ خدانگهدار، کُنتِ گلاوستر.

(اسوالد وارد می‌شود)

ها، چه خبر؟ شاه کجاست؟

اسوالد سرور من، گلاوستر، او را از اینجا برد؛ پنج یا شش تن خودشان، با سی تن از شوالیه‌های شاه که با حرارت در جستجویش بودند و دم دروازه به او رسیدند؛ همه‌شان، با چند تن دیگر از گماشتگان

گلاوستر به‌سوی دووِر روانه شدند، و لاف می‌زدند که آنجا دوستانی سراپا مسلّح دارند.

کورنوال برای بانویت اسب‌هایی آماده کن.

گونریل خدا نگهدارتان، شما سرور گرامی، و خواهرم.

کورنوال خدا نگهدار، ادموند.

(گونریل، ادموند و اسوالد بیرون می‌روند)

شماها، بروید، گلاوستر خائن را پیدا کنید، کَتش را مثل دزد ببندید، بیاریدش پیش من.

(چند خدمتکار بیرون می‌روند)

گرچه ما نمی‌توانیم بدون تشریفات قضایی جانش را بگیریم، ولی قدرت‌مان کار را بر خشم‌مان آسان خواهد کرد، و مردم با نکوهش خود نخواهند توانست مانعش گردند. که آنجاست؟ آن خائن.

(خدمتکاران بار دیگر وارد می‌شوند و گلاوستر را می‌آورند)

ریگان خودش است، روباه ناسپاس.

کورنوال بازوهای خشکیده‌اش را محکم ببندید.

گلاوستر حض ‥ منظوری دارند؟ دوستان خوبم، درنظر بگیرید که شما مهمانان منید؛ با من ناجوانمردی نکنید، دوستان.

کورنوال ببندیدش، می‌گویم.

(خدمتکاران او را می‌بندند)

ریگان محکم، محکم. خائن پلید!

گلاوستر بانوی بی‌رحمی که شما باشیـ ن من نیستم.

کورنوال به این صندلی ببندیدش. ناکس، خواهی دید...

(ریگان ریش او را می‌کَنَد)

گلاوستر به خدایان مهربان سوگند، کار بس رذیلانه‌ای است، کندنِ ریش من.

ریگان ریشی چنین سفید و سری تا این حد خیانتکار.

گلاوستر این تارها که تو بانوی شریر از چانه‌ام برمی‌کَنی، باز خواهند رویید و تو را متهّم خواهند کرد. من میزبان شمایم؛ با دست‌های

غارتگرتان نباید مهمان‌نوازی‌ام را این‌سان بیازارید. می‌خواهید چه بکنید؟

کورنوال خوب، آقا، در این اواخر چه نامه‌هایی از فرانسه داشته‌اید؟

ریگان ساده و بی‌سر و ته‌کننده جواب بدهید. زیرا، ما از حقیقت امر آگاهیم.

کورنوال با آن خائنانی که اخیراً در قلمرو کشورمان پا گذشته‌اند چه رابطهٔ همدستی داشته‌اید؟

ریگان شاهِ عقل‌باخته را به دست‌های چه کسی سپرده‌اید؟ بگویید.

گلاوستر من یک نامه دارم که می‌توان دریافت به قلم کسی نوشته شده که احساسی بی‌طرفانه دارد، مخالف نیست.

کورنوال سخنی از سرِ حیله‌گری.

ریگان و دروغ.

کورنوال شاه را تو کجا فرستاده‌ای؟

گلاوستر به دووِر.

ریگان برای چه دووِر؟ خطرش را به حساب نیاوردی...

کورنوال برای چه دووِر؟ بگذارید به این سوال پاسخ بدهد.

گلاوستر به این پاره‌چوب بسته شده‌ام، و باید در بازپرسی برپا بایستم.

ریگان برای چه دووِر؟

گلاوستر برای این که نمی‌خواستم ببینم ناخن‌های بی‌رحمت چشمان پیر بینوا را درمی‌آورد، یا خواهر درنده‌خوی تو چنگال گرازوارش را در تن تقدیس شده‌اش فرو می‌کند. با توفانی که در آن شب سیاهِ دوزخی سر برهنه‌اش تحمل کرد، دریا اگر می‌بود روی آب نگهش می‌داشت و آتش‌های ستارگان را فرو می‌نشاند؛ و با این همه، او، با قلب پیر و بینوایش، به دعا از آسمان می‌خواست که همچنان بارد. در آن ساعتِ پرملال، گرگ‌ها اگر دمِ دروازه‌ات زوزه می‌کشیدند، تو به دروازه‌بان می‌گفتی «کلون در را بچرخان»، و همهٔ بی‌رحمان دیگر دنیا تأییدت می‌کردند. ولی فرزندانی چون تو را من در پنجهٔ فرشتهٔ بالدار انتقام گرفتار خواهم دید.

کورنوال تو دیگر هرگز نخواهی دید. های، بچه‌ها، صندلی را نگه دارید.

من روی همین چشم‌های تو پا خواهم گذاشت.

گلاوستر هر کس که آرزو دارد آن قدر عمر کند که به پیری برسد، یاری‌ام کند! آی، بی‌رحم! آی، شما خدایان!

(یک چشم گلاوستر بیرون آورده می‌شود)

ریگان یک طرف صورتش به آن دیگری خنده می‌زند، چشم دیگرش را هم در آرید.

کورنوال اگر قصد انتقام دارید...

خدمتکار اولی طاقت بیارید، سرورم. من از بچگی در خدمت شما بوده‌ام. ولی خدمتی بهتر از این که اکنون می‌گویم «طاقت بیارید» هرگز انجام نداده‌ام.

ریگان های، سگ، دلسوزی می‌کنی!

خدمتکار اولی اگر روی چانه‌تان شما ریش می‌داشتید، من در این دعوا می‌گرفتمش و تکان می‌دادم که چه می‌خواهید بکنید؟

کورنوال هی، ناکس!

(شمشیر می‌کشد)

خدمتکار اولی که این‌طور. هان، بیا و بخت خشمناکت را آزمایش کن.

(شمشیر می‌کشد و با هم نبرد می‌کنند کورنوال زخم برمی‌دارد)

ریگان شمشیرت را به‌من بده. یعنی یک دهاتی این جور رو در روی اربابش بایستد!

(شمشیری می‌گیرد و از پشت به سوی او می‌دود)

خدمتکار اولی اوه! کشتندم. سرور من، برای‌تان یک چشم به جا مانده، می‌توانید ببینید چه به روزم آورده‌اند. اوه! *(می‌میرد)*

کورنوال مبادش که دیگر ببیند، نگذارش. بیرون بیا، پاره پیه گندیده! کجاست اکنون فروغ تو؟

گلاوستر همه چیز، تاریک و دلآزار. کجاست پسرم، ادموند؟ در تلافی این کار شنیع، همهٔ اجزای طبیعت را ادموند به هم خواهد زد.

ریگان گم شو، ناکس خیانت پیشه! تو کسی را به یاری می‌خوانی که از تو نفرت دارد؛ این او بود که خیانت‌های تو را بر ما فاش کرد. او

وفادارتر از آن است که بر تو دل بسوزاند.

گلاوستر وای بر من از حماقت‌هایم! پس، رفتارم با ادگار خطا بود. ای خدایانِ مهربان، از من این را درگذرید، او را برکت دهید!

ریگان ببریدش، از دروازه بیرونش بیندازید. بگذارید بوکشان راه دووِر را پیدا کنِد. *(یک خدمتکار گلاوستر را بیرون می‌برد)*

سرور من، شما را چه می‌شود؟ حالتان چه‌طور است؟

کورنوال زخم برداشته‌ام. با من بیایید، بانوی من. این پیرمرد بی‌چشم را بفرستیدش بیرون؛ ناکس را بیندازند روی تودهٔ تپاله‌ها. ریگان، خون به سرعت از من می‌رود. جراحت بی‌هنگامی است. بازوتان را به من بدهید.

(کورنوال و ریگان که بازوی او را گرفته است بیرون می‌روند)

خدمتکاردومی اگر این مرد جان به‌در ببرد، دیگر هرگز از هیچ کار بدی پروا نخواهم داشت.

خدمتکار سومی و این زن اگر عمر دراز بکند و در پایان به مرگ طبیعی بمیرد، زن‌ها همه‌شان مثل او دیوسیرت خواهند شد.

خدمتکار دومی بیا، دنبال کُنت پیر برویم. خودمان را به بِدلام[1] برسانیم و او را به هرجا که خواسته باشد راهنمایی کنیم؛ دیوانگی اگر به سرش بزند، می‌تواند به هر کاری وادارَدش.

خدمتکار سومی تو برو؛ من تخم کتان و سفیدهٔ تخم‌مرغ گیر می‌آرم و به صورت خون آلودش می‌مالم. دیگر با خداست که یاری‌اش کند.

(هریک جداگانه بیرون می‌روند)

1- Bedlam

پردهٔ چهارم

صحنه یکم

خلنگزار.
ادگار وارد می‌شود.

ادگار همین خود بهتر است که حقیر و خوارت بشناسند تا آن که بدانی حقیری و به ریشخند بزرگت بشمارند. پست‌ترین و محروم‌ترین کس از یاریِ بخت، در بدترین حال، باز همچنان بر امیدواری پای می‌افشارد، در بیم به‌سر نمی‌برد. دگرگونیِ سرنوشت در آنان که بهترین نصیب از زندگی داشته‌اند اسف‌انگیز است، امّا در کسی که در بدترین احوال بوده مایهٔ خنده می‌گردد. پس، خوشا تو ای هوای سبکبال که در آغوشم گرفته‌ای؛ آن بدبخت که تو به بدترین حال و روزش انداخته‌ای به هیچ‌رو وامدار تندبادت نیست. ولی، آن کیست که اینجا می‌آید؟

(گلاوستر که پیرمردی راهش می‌برد وارد می‌شوند)

پدرم، که این‌گونه در بینوایی راهش می‌برند؟ آی دنیا، دنیا، دنیا! با آن که دگرگونی‌های شگرفت ما را از تو بیزار می‌کند، زندگی‌مان نمی‌خواهد تن به پیری بدهد.

پیرمرد های، سرور مهربانم! در این هشتادساله، من اجاره‌دار زمین شما و پدرتان بودم.

گلاوستر برو، دیگر برو، دوست خوبم؛ دلداری‌های تو دردم را به هیچ‌رو بهبود نمی‌بخشد، اما به خودت می‌تواند آسیب برساند.

پیرمرد شما که راه‌تان را نمی‌توانید ببینید.

گلاوستر من هیچ راهی ندارم، و در نتیجه نیازی به چشم ندارم. آن وقت‌ها

که می‌دیدم، سکندری می‌رفتم. بسیار دیده شده است، دارایی‌مان به‌ما اطمینان خاطر می‌بخشد، امّا چه بسا که خودِ کمبودهای‌مان موجب آسودگی‌مان می‌شود. آخ! پسر عزیزم ادگار که طعمهٔ خشم فریب‌خوردهٔ پدر شدی؛ کاش آن قدر زنده بمانم که تو را دم دست خودم ببینم، خواهم گفت که باردیگر صاحب چشمم.

پیرمرد های، چه‌کسی آنجاست؟

ادگار [با خود] ای خدایان! چه‌کسی می‌تواند بگوید که «من در بدترین حال هستم»؟ من در حالی بدتر از هر آنچه تاکنون داشته‌ام هستم.

پیرمرد همان بیچاره تامِ دیوانه است.

ادگار [با خود] وقتی که حال‌مان رو به بدتری دارد، تا زمانی که می‌توانیم بگوییم: «این دیگر بدترینِ همه است»، هنوز بدترین حال نیست.

پیرمرد رفیق، کجا می‌روی؟

گلاوستر آن مرد آیا گداست؟

پیرمرد دیوانه وگدا باهم.

گلاوستر عقلش باید کمی سرِ جا باشد، وگرنه گدایی نمی‌توانست بکند. در توفانِ شبِ گذشته، همچو کسی را من دیدم، و از دیدنش به فکرم رسید که آدمی کرمی بیش نیست. آن وقت، به یاد پسرم افتادم، پسرم که دلم هنوز با او بر سرِ مهر نبود. امّا از آن پس چیزهای دیگری شنیدم. ما، با خدایان، کارمان همان داستان مگس است و بچه‌های بازیگوش؛ به بازی می‌کُشندمان.

ادگار [با خود] همچو چیزی چگونه می‌تواند باشد؟ کار بدی است که، در جای اندوه، خنده و مسخرگی کنیم و خود و دیگران را به خشم آریم. [به گلاوستر] برکت بر تو باد، ارباب!

گلاوستر این همان مردک برهنه نیست؟

پیرمرد بله، سرور من.

گلاوستر پس خواهش می‌کنم، تو برو. به خاطر من و آشنایی دیرینه‌مان، لطف کن و پیش از ما برو و، یک یا دوچهارم فرسخ دور از اینجا در جادهٔ دووِر، پوشاکی برای این مرد برهنه بیار، چون می‌خواهم از او

خواهش کنم که راهبری‌ام کند.

پیرمرد افسوس، سرورم! او دیوانه است.

گلاوستر ایـن روزگـار، دردش هـمین است کـه کـورها را دیـوانـه‌ها رهـبری می‌کنند. تو کاری را که می‌گویم بکن؛ یا نه، همان بکن که دلخواه تو است. اما، از همه گذشته، دیگر برو.

پیرمرد بهترینَ تکه‌پاره رختی را که دارم برایش می‌آورم. هر چه باداباد.

(بیرون می‌رود)

گلاوستر هه، مردک برهنه...

ادگار بیچاره تام سردش است. [با خود] بیش از این نمی‌توانـم نـعل وارو بزنم.

گلاوستر بیا اینجا، رفیق.

ادگار [با خود] ولی هنوز لازم است. برکت بر چشمان نازنینت که خون از آن می‌رود.

گلاوستر راه دووِر را تو می‌دانی؟

ادگار سـنگچین و دروازه، هـر دو، سـواره‌رو، پیاده‌رو. بیچاره تـام. از سراسیمگیِ ترس، هوش و حواس درستش را از دست داد. امّا تو، فرزند مرد نیک سیرت، مبادا گرفتار دیو پلید بشوی! بیچاره تام، پنج تا دیو با هم در او لانه کرده‌اند؛ یکی شهوت، به نام
او باید یکت[1]؛ دوّمی هوبیِ دایدانس[2]، شاه زبان بسته‌ها، سومی ماهو[3]، دیو دزدی؛ مودو[4]، دیو آدمکشی؛ و آخرین فلیبرتای جیبت[5] دیو آشوب و هرج و مرج، که همه‌شان اطاق‌دارها و پیشخدمت‌های زن دارند. بله، سرورم، که برکت بر تو بادا!

گلاوستر بیا، ای گرفتار بلای آسمانی که به‌هر ضـربه‌اش سرفرود آورده‌ای، بیا، این همیان را بگیر. بدبخت بودنِ من تو را به نسبت خوشبخت‌تر وا خواهد نمود. آسمان کارش همیشه همین بوده! مـن، مـردی کـه آنـچه دارد هـمه زایـد است و شـهوت در او نـمانده و بـردهٔ تـقدیر

1- Obidicut　　2- Hobbididance　　3- Mahu　　4- Modu

5- Flibbertigibbet

آسمانی است، کسی که نمی‌بیند چون حسّ نمی‌کند، بگذارش که قدرت آسمان را هر چه سریع‌تر احساس کند. بدین‌سان، تقسیم مال فزونی آن را از میان می‌برد و هر کس به‌اندازهٔ کافی خواهد داشت. تو دوِور را دیده‌ای؟

ادگار بله، سرورم.

گلاوستر یک تخته سنگ بلند آنجاست که به نحوی ترسناک‌رو به دریا خم شده گویی به ژرفای آب در آن پایین چشم دوخته است؛ مرا درست کنار آن ببر؛ بینوایی تو را با چیز ارزشمندی که با خودم دارم جبران خواهم کرد. و من، پس از آن، نیازی به راهنمایی نخواهم داشت.

ادگار بازویت را به من بده؛ بیچاره تام راهنمایی‌ات می‌کند.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ دوم

در پیشانِ کاخ دوک آلبانی.
گونریل و ادموند وارد می‌شوند.

گونریل خوش آمدید، سرورم. تعجب می‌کنم، چرا شوهر مهربانم به پیشوازمان نیامد. *(اسوالد وارد می‌شود)*
ها، خوندگارت کجاست؟

اسوالد درون کاخ، بانوی من؛ ولی هرگز ندیده‌ام کسی این همه عوض شده باشد. به او دربارهٔ سپاهی که پا به خشکی گذاشته‌اند گفتم، لبخند زد؛ گفتم شما از راه می‌رسید، جوابش این بود: «چه بد»؛ خیانت گلاوستر و خدمت صادقانهٔ پسرش را به اطلاع رساندم، مرا میخواره خطاب کرد و گفت که عقلم را خورده‌ام. باری، آنچه باید از آن بدش بیاید برایش خوشایند است و آنچه باید به دلش خوش بیاید برخورنده.

گونریل [به *ادموند*] پس، دیگر به خودتان زحمت ندهید. این در سرشت ترسوی اوست که جرأت اقدام ندارد؛ بدی‌هایی را که تلافی آن برعهدهٔ اوست حس نمی‌کند. آرزوهایی که در راه بر زبان آوردیم، دیگر می‌تواند به بار بنشیند. ادموند، نزد برادرم برگردید. به کار احضار سپاهش سرعت بدهید، فرماندهیِ نیروهایش را برعهده بگیرید. من در خانه‌ام باید سلاحم را با شوهرم عوض کنم و چرخهٔ نخ‌ریسی را به دست او بدهم. میان ما، پیغام‌رسان این خدمتگار خواهد بود که مورد اعتماد است. اگر در شما جرأت آن باشد که برای صلاح کارتان به پیشواز خطر بروید، به‌زودی خشنودی آن

خواهید داشت که به دستور یک معشوقه کار کنید. این را به انگشت بکنید و چیزی نگویید. *(انگشتری به او می‌دهد)*
سرتان را پایین بیاورید؛ این بوسه اگر توانایی سخن داشت، جان تو را در هوا پرواز می‌داد. دریاب؛ و خدا نگهدارت باد.

ادموند جان نثارتان هستم، تا پای مرگ!

گونریل گلاومستر بسیار عزیزم! *(ادموند بیرون می‌رود)*
«وه که از مرد تا مرد چه بس تفاوت است!
چون تویی را پرستاری‌های یک زن بایسته است؛
امّا، شوهر ناسزاوارم به غصب در بسترم راه دارد.»

(بیرون می‌رود)

اسوالد بانوی من، اینک سرورم وارد می‌شود. *(بیرون می‌رود)*

(دوک آلبانی وارد می‌شود)

گونریل من ارزش یک سوت زدن که داشتم.

آلبانی آی، گونریل، تو ارزش گرد و خاکی را که بادِ تند به چهره‌ات می‌افشاند نداری. من از خوی و خصال تو در هراسم؛ سرشتی که خواستگاه خود را خوار می‌شمارد، نمی‌تواند به یقین در خود محدود بماند؛ آن زن که بخواهد از شاخسار تبار خود بِبُرد، از شیرهٔ پرورش‌دهندهٔ آن محروم می‌گردد و ناگزیر پژمرده می‌شود، به کارِ مرگ می‌آید.

گونریل بس کنید، از این مشتی جفنگ.

آلبانی خردمندی و نیکدلی در دیدهٔ ناکسان جفنگ می‌نماید؛ ناپاکان تنها در ناپاکی مزه می‌یابند. شما ببرها، نمی‌گویم دخترها، چه کرده‌اید؟ چه ستمی روا داشته‌اید؟ یک پدر، یک مرد سالخوردهٔ مهربان که خرسِ به زنجیر کشیده هم دستش را به احترام می‌لیسد، شما، ای از همه وحشی‌تر و از همه تباه گشته‌تر، شما دیوانه‌اش کردید. آیا برادر نیک‌سرشتم دل آن داشت که ببیند شما چنین می‌کنید؟ یک مرد، یک شاه که آن همه نعمت بخشیده و به شما سود رسانده است! اگر خدایان، برای سرکوب این گستاخی‌های رذیلانه، نیروهای به چشم

دیدنی‌شان را به سرعت نفرستند، ناگزیر باید انتظار داشت که آدمیان هر یک دیگری را طعمهٔ خود کنند، همان‌گونه که جانورانِ غول‌آسای قعر دریا می‌کنند.

گونریل مرد بزدل! تو، برای سیلی خوردن، گونه‌ات را نگه می‌داری و سرت را در برابر توهین فرود می‌آوری؛ زیر ابروانت چشم نداری که مایهٔ شرفَ و افتخار خود را از آنچه برایت برخورنده است تمیز دهی؛ نمی‌دانی که رحم آوردن بر ناکسانی که شایسته است پیش از آن که دست به فتنه بزنند تنبیه شوند از دیوانگی است. کجاست غرشِ طبلِ تو؟ شاه فرانسه پرچم‌هایش را در سرزمین آرمیدهٔ ما گسترش داده، دشمنِ جان ستانِ تو با کلاهخود آراسته به پَرها تهدید آغاز کرده، و در این میان، تو دیوانهٔ پایبند اخلاق، بی‌حرکت نشسته‌ای و فریاد می‌کشی: «افسوس! این چیست که او می‌کند؟»

آلبانی به خودت نگاه کن، اهریمن! در دیو، ریختِ بد و کژمژ آن‌قدر نفرت‌آور نمی‌نماید که در زن.

گونریل ای دیوانهٔ خودپسند!

آلبانی تو، موجود دگرگشته و در خود فرومانده، شرم کن و سیمای دیو به خود نگیر. اگر بزرگ منشی‌ام نبود که نمی‌گذارد دست‌هایم از جوشش خونم فرمان ببرند، این دست‌ها به اندازهٔ کافی زور دارند که گوشت و استخوانت را از هم جدا کنند و بدرند. تو، هر چند که دیوی، باز هیئت زنانه‌ات شفیع تو می‌گردد.

گونریل بنازم آن مردانگی‌ات را. میاوا! *(پیکی وارد می‌شود)*

آلبانی خبر چه داری؟

پیک آخ، سرور مهربانم، دوک کورنوال درگذشت؛ وقتی که می‌خواست آن چشمِ دیگر کُنت گلاوستر را درآرد، به دست خدمتگار او کشته شد.

آلبانی چشم‌های گلاوستر!

پیک خدمتگار، دست پروردهٔ کنت بوده و، در سوز و لرز پشیمانی و مخالفت با عملِ دوک، به روی خوندگار بزرگ خود شمشیر کشید؛

دوک سخت خشمگین شد و به سوی او خیز برداشت. در نبردی که میان‌شان درگرفت، مرد از پا درآمد، هر چند که ضربت کارساز او هم دوک را کمی بعد به کام مرگ فرستاد.

آلبانی — این نشان می‌دهد که شما، دادرسان عالم بالا، می‌توانید جنایت‌های ما را در این پایین به سرعت کیفر بدهید. امّا، بیچاره گلاوستر! آیا چشم دیگرش را از دست داد؟

پیک — هردو را، سرور من. بانوی من، این نامه که از سوی خواهر شماست، پاسخی سریع انتظار دارد.

گونریل — [با خود] من این را از یک جهت خوب می‌پسندم. ولی، خواهرم اینک بیوه است و گلاوسترِ جوان با اوست؛ همهٔ آنچه در خیال ساخته و پرداخته‌ام می‌تواند روی زندگی نفرت‌انگیزم فرو بریزد. از جهت دیگر، این خبر چندان هم تلخ و گزنده نیست. [به پیک] نامه را می‌خوانم و جواب می‌دهم. *(بیرون می‌رود)*

آلبانی — وقتی که چشم‌هایش را درمی‌آوردند، پسرش کجا بود؟

پیک — همراه بانوی من به اینجا می‌آمد.

آلبانی — او که اینجا نیست.

پیک — سرور مهربانم، در راه به او برخوردم که به آنجا برمی‌گشت.

آلبانی — از آن تبهکاری خبر دارد؟

پیک — بله، سرور مهربانم؛ خود او بود که بر ضدّ پدر خبرچینی کرد، و از خانه به عمد بیرون رفت تا دست‌شان در شکنجهٔ پدرش آزاد باشد.

آلبانی — گلاوستر، زندگی‌ام وقف آن است که از تو برای محبّتی که به شاه نشان داده‌ای سپاسگزاری کنم و انتقام چشمان تو را بگیرم. بیا اینجا، دوست من؛ از آنچه می‌دانی باز بیشتر برایم بگو.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ سوم

اردوگاه سپاه فرانسه، نزدیک دوور.
کِنت و یک نجیب‌زاده وارد می‌شوند.

کِنت برای چه شاه فرانسه چنین ناگهان بازگشت، علتش را شما می‌دانید؟

نجیب‌زاده از کارهای کشورش، چیزهایی را ناتمام به‌جا گذاشته بود که، پس از آمدن به اینجا، فکرش را مشغول می‌داشت؛ کاری مهمّ و سخت مایهٔ ترس و خطر که از آن ناچار شد به تن خود به کشورش بازگردد.

کِنت در غیاب خود چه کسی را به فرماندهی سپاه گماشت؟

نجیب‌زاده سپهسالار ارتش فرانسه، آقای لافار[1] را.

کِنت نامه‌های‌تان آیا چنان بود که شهبانو را بر آن دارد که چیزی از اندوه و زاری نشان دهد؟

نجیب‌زاده بله، سرورم. شهبانو نامه‌ها را گرفت و در حضور من خواند، و گاه‌گاه قطره اشک درشتی بر گونهٔ لطیفش غلتید. پنداری که او شهبانویی است چیره بر احساس سرکش خود که می‌کوشید همچنان شاهی بر او فرمان براند.

کِنت پس نامه‌ها منقلبش کرد.

نجیب‌زاده نه تا آن حد که او را از خود به‌در کند. شکیبایی و اندوه در او می‌کوشیدند که هر یک بیش از دیگری وی را در فشار بگیرند. شما که آفتاب و باران را در یک زمان دیده‌اید؛ اشک‌ها و لبخندهای شهبانو به همان می‌مانست، ولی باز با جلوه‌ای بهتر. آری، آن

1- Lafar

لبخندهای شاد که روی لبان خوشابش بازی می‌کردند، گویی نمی‌دانستند که چشمانش از چه مهمانانی پذیرایی می‌کنند که همچون مروارید از آن الماس‌ها جدا شده فرو می‌ریزند. کوتاه سخن، اندوه می‌توانست برایش تحفه‌ای بس دوست‌داشتنی باشد، به شرط آن که همه چیز با آن سازگار می‌افتاد.

کِنت شهبانو به زبان خود چیزی نپرسید؟

نجیب‌زاده در حقیقت، یک یا دوبار نَفَس‌زنان نام پدر را که گویی بر قلبش فشار می‌آورد بر زبان راند. فریاد زد: «آی، خواهرها، خواهرها! ای مایهٔ ننگ هر چه زن! خواهرها! کِنت! پدر! خواهرها! آخر، در میان توفان؟ در تاریکیِ شب؟ دیگر نباید به رحم باور داشت!» آنگاه آب مقدس اشک را از چشمان نازنین خود فرو تکاند و نالان، با چهرهٔ خیس، برخاست و رفت تا در تنهایی با اندوه کنار آید.

کِنت این ستاره‌ها، ستاره‌های فراز سرِ ما، هستند که بر احوال ما حاکم‌اند؛ وگرنه پیوند یک جفت نمی‌توانست فرزندانی چنین متفاوت به وجود آورد. پس از آن، شما با او گفت‌وگو نداشته‌اید؟

نجیب‌زاده نه.

کِنت خوب، آقا، لیر بیچارهٔ پریشان حال در شهر است و، گاه که در وضع بهتری است، به‌یاد می‌آورد که ما به چه منظور اینجا آمده‌ایم. او به هیچ عنوان نمی‌خواهد دخترش را ببیند.

نجیب‌زاده برای چه، سرور مهربان؟

کِنت یک احساس قاهر شرمساری به این رفتار وا می‌داردش؛ همان نامهربانی‌اش در حق این دختر و محروم داشتنش از دعای خیر خویش، ـ چیزی که وی را بر آن داشت تا به ناملایمات کشور بیگانه روی آورد، و جهیز گران‌قدرش به آن دو دختر سگ‌سرشت داده شود. نیش زهرآگین این یادها در جانش می‌خَلَد و سوزش شرمساری او را از دیدار کوردلیا باز می‌دارد.

نجیب‌زاده افسوس! مرد بینوا!

کِنت دربارهٔ نیروهای آلبانی و کورنوال شما چیزی نشنیده‌اید؟

نجیب‌زاده گویا در آماده‌باش‌اند.

کِنت خوب، آقا، من شما را نزد خوندگارمان لیر می‌برم تا به حضورش برسید. یک انگیزهٔ مهم مرا بر آن می‌دارد که تا چندی خودم را پنهان کنم. زمانی که خودم را درست آشکار کردم، شما از این که به من امکانِ این آشنایی را داده‌اید پشیمان نخواهید شد. از شما خواهش می‌کنم همراه من بیایید.

(بیرون می‌روند)

صحنه چهارم

همانجا، یک سراپرده.
طبل‌کوبان، پرچم‌ها افراشته، کوردلیا،
پزشک و سربازان وارد می‌شوند.

کوردلیا افسوس! خودِ اوست؛ دمی پیش که به او برخوردند مانند دریای متلاطم دیوانه بود، بلند آواز می‌خواند، بر سرش تاجی از شاترهٔ پلاسیده و دیگر علف‌های هرز بود، مانند گیاه بابا آدم، شوکران، گزنه، ترهٔ کوهی، تلخه و همهٔ گیاهان بی‌فایده که همپایِ گندم خوراکی‌مان می‌رویند. یکصدتن را بفرستید تا هر زمینِ کشت‌برآمده را جستجو کنند و او را نزد ما و پیش چشم ما بیاورند. *(یک افسر بیرون می‌رود)*
برای بازگرداندن حواس از کارافتاده‌اش دانشِ آدمی چه می‌تواند کرد؟ هر کس که درمانش کند، همهٔ زر و زیوری که برخود دارم از آن وی خواهد بود.

پزشک بانوی من، وسیلهٔ این کار هست. دایه و پرستار طبیعی‌مان استراحت است، چیزی که او کم داشته؛ داروهای ساده و مؤثر فراوانی هستند که به نیروی خود، او را به استراحت وامی‌دارند و چشمِ درد و دلهره را در او می‌بندند.

کوردلیا ای شما همهٔ رازهای خجسته و ای همهٔ خواص ناشناختهٔ زمین، همراه اشک‌های من برجوشید! یاریگرم باشید و پریشان‌حالی آن نیک‌مرد را درمان کنید! بروید و او را بجویید، تا مبادا که دیوانگیِ خشم سرکش او زندگی‌اش را که از راهنمایی خرد بی‌بهره است به نابودی بکشاند.

(یک پیک وارد می‌شود)

پیک بانوی من، خبر؛ نیروهای بریتانیا روبه اینجا در حرکت‌اند.

کوردلیا خودمان می‌دانستیم؛ نیروهای ما به انتظارشان آماده ایستاده‌اند. ای پدرِ گرامی! من برای سامان کار تو جابه‌جا شده‌ام. این نه از آن است که سپاه ما را جاه‌طلبیِ بادکرده به جنگ برانگیخته باشد، بلکه شاه بَزرگ فرانسه بر دل سوگوار و اشکِ فراوانم رحم آورد. آری، همه کار ما به انگیزهٔ محبت بوده است، محبّتی گرامی داشته، و اعادهٔ حق پدر سالخورده‌مان که امیدوارم به‌زودی خبری از او بشنوم و او را ببینم.

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ پنجم

اطاقی در کاخ گلاوستر.
ریگان و اسوالد وارد می‌شوند.

ریگان ولی آیا نیروهای برادرم به راه افتاده‌اند؟
اسوالد بله، بانوی من.
ریگان او خودش هم؟
اسوالد با فراوان داد و فریاد. بانوی من، خواهرتان جنگاور بهتری است.
ریگان سرورم، ادموند، با خوندگارتان در خانه گفت‌وگویی نداشت؟
اسوالد نه، بانوی من.
ریگان نامهٔ خواهرم به او در چه موضوع مهمّی می‌تواند باشد؟
اسوالد نمی‌دانم، بانوی من.
ریگان در حقیقت، او برای یک کار جدّی از اینجا رفته است. پس از درآوردنِ چشم‌های گلاوستر، زنده گذاشتنش خطای بزرگی بود. هر جا برود، دل‌ها همه را بر ضدّ ما می‌شوراند. فکر می‌کنم ادموند، از سر ترحم بر بدبختی پدر، رفته که جانِ در تاریکی فرورفته‌اش را خلاص کند، و از آن گذشته، از چند و چونِ قدرت دشمن هم سر درآرد.
اسوالد بانوی من، لازم است از پی او بروم و نامه را برسانم.
ریگان سپاهیان ما فردا به حرکت درمی‌آیند. شما با ما باشید. راه‌ها ناامن است.
اسوالد نمی‌توانم، بانوی من. در این‌باره، بانویم اکیداً موظّفم ساخته.
ریگان برای چه خواهرم می‌بایست به ادموند نامه بنویسد؟ مگر شما

نمی‌توانستید پیغامش را زبانی برسانید؟ شاید چیزی، نمی‌دانم چه چیز، در میان باشد. بگذارید مُهر از نامه بردارم، خیلی دوست‌تان خواهم داشت.

اسوالد بانوی من، ترجیح می‌دهم...

ریگان من می‌دانم که بانوی‌تان شوهرش را دوست ندارد؛ در این باره مطمئنم؛ اخیراً هم که اینجا بود به ادموند، جوان شریف، چشمک‌های غریبی می‌زد و نگاه‌های معنی‌داری به او می‌کرد. شما را هم می‌دانم که در دلش جا دارید.

اسوالد من، بانوی من!

ریگان من دانسته حرف می‌زنم؛ شما در دلش جا دارید، می‌دانم. از این رو، به شما سفارش می‌کنم این نکته را در نظر داشته باشید؛ من سرورم مرده است. ادموند و من با هم گفت‌وگو کرده‌ایم؛ او برای همسریِ من مناسب‌تر است تا برای همبستریِ بانوی‌تان. شما هم می‌توانید به نوای بیشتری برسید. اگر پیدایش کردید، خواهش می‌کنم، آنچه را که از من شنیدید با او درمیان بگذارید. بانوی‌تان هم، وقتی که این را از دهان شما بشنود، برایش آرزو می‌کنم که خردش را به یاری بخواند. خوب، دیگر خدا نگهدار. دربارهٔ آن خیانتکار کور اگر به‌حسب اتفاق چیزی شنیدید، مقدم بر هر چیز، باید نفسش بریده شود.

اسوالد بانوی من، اگر توانسته باشم سر راهم به او برسم، خواهم دید چه تدبیری باید در پیش بگیرم.

ریگان خدا نگهدار. *(بیرون می‌رود)*

صحنهٔ ششم

ناحیهٔ پیرامون دوور.
گلاوستر، با ادگار که لباس روستایی پوشیده است، وارد می‌شوند.

گلاوستر بالای آن تپّه که گفتم کی خواهیم رسید؟

ادگار هم اکنون شما از تپه بالا می‌روید؛ نگاه کنید به چه زحمتی می‌رویم.

گلاوستر به گمان من که زمین هموار است.

ادگار پرتگاه ترس‌آوری است. گوش کنید! صدای دریا را می‌شنوید؟

گلاوستر به‌راستی، نه.

ادگار عجب، پس حواس دیگرتان از غصّهٔ آسیب چشم‌های‌تان رو به ضعف گذاشته‌اند.

گلاوستر در واقع، می‌تواند چنین باشد. به‌گمانم، تو صدایت عوض شده، نسبت به پیش از این، با جمله‌بندی و مفهوم بهتری حرف می‌زنی.

ادگار شما سخت در اشتباهید. هیچ چیز جز رخت و لباس در من عوض نشده است.

گلاوستر به‌گمانم، حرف زدنت بهتر شده.

ادگار بیایید، سرورم. این همان جاست. بی‌حرکت بایستید. چشم دوختن به آن پایین بسیار ترسناک و سرگیجه‌آور است. کلاغ‌ها و زغن‌هایی که در نیمه راهش بال می‌زنند به زحمت به اندازهٔ سوسک به نظر می‌آیند. در نیمه‌های این فاصله تا پایین، مردی آویزان شده گیاه کاکِله می‌چیند. وحشت‌آور شغلی است! گمان می‌کنم بزرگ‌تر از سر

خودش به چشم نمی‌آید. ماهیگیرانی که بر دریاکنارگام برمی‌دارند، پنداری موش هستند، و آنجا، آن کشتیِ دراز که لنگر انداخته به اندازهٔ قایقش و قایقش به اندازهٔ یک شناورِ راهنمایی کوچک شده، و این یک هم تقریباً کوچک‌تر از آن است که دیده شود. خیزابِ زمزمه‌گرِ که تنش را بر انبوه ریگ‌ها می‌ساید، از این بلندی صدایش به گوش نمی‌رسد. من دیگر نگاه نمی‌کنم، مبادا سرم گیج برود و آشفتگیِ دید مرا با سر به زیر بیندازد.

گلاوستر مرا همانجا که تو ایستاده‌ای ببر.

ادگار دست‌تان را به‌من بدهید؛ اکنون شما در یک قدمیِ لبهٔ پرتگاه هستید. همهٔ آنچه زیر کرهٔ ماه است اگر به‌من داده شود، باز حاضر نیستم از اینجا شیرجه بروم.

گلاوستر دستم را ول کن. بگیر، رفیق، این هم یک همیان دیگر. یک تکه جواهر در آن هست که به‌خوبی می‌تواند پریشانیِ مرد فقیری را رفع کند. پریان و خدایان تو را به آن کامیاب گردانند! دیگر هم از من دور شو. به‌من بدرود بگو، و چنان برو که صدای پای تو را بشنوم.

ادگار خوب، سرور مهربان، بدرود.

گلاوستر بدرود، از ته دل.

ادگار [*با خود*] این‌گونه که من نومیدی‌اش را به بازی می‌گیرم، برای آن است که درمانش کنم.

گلاوستر ای شما خدایان توانا، من از این جهان چشم می‌پوشم و در برابر نگاه‌تان مصیبت بزرگم را با شکیبایی از خود به دور می‌افکنم. اگر می‌توانستم چندی بیشتر آن را تحمل کنم و به روزی نیفتم که با مشیّت بزرگ مقاومت ناپذیرتان به ستیز برخیزم، کونه شمع زندگی، این سهم نفرت‌بارم از طبیعت، می‌توانست به تمامی بسوزد. اگر ادگار زنده است، شما برکتش دهید! اینک، ای رفیق، خدا نگهدار. *(خود را به جلو پرتاب می‌کند)*

ادگار من رفتم، سرورم، خدا نگهدار. [*با خود*] و من هنوز نمی‌دانم، آنگاه که زندگی خود تن به دزدیده شدن می‌دهد، فریبِ پنداشت چگونه

می‌تواند رهزن گنج زندگی باشد. اگر او در همان جایی بود که می‌پنداشت، اکنون پنداشتن برایش واقعه‌ای در گذشته بود. آیا زنده است یا مرده؟ [به گلاوستر] هِی، شما سرورم، دوستم! آیا می‌شنوید؟ چیزی بگویید، سرورم!
این سان، او به‌راستی می‌توانست مرده باشد؛ ولی انگار زندگی از سر می‌گیرد. ها، سرورم، چگونه‌اید؟

گلاوستر دور شو، بگذار من بمیرم.

ادگار تو، مگر آن که جز تار عنکبوت، پَرِ مرغ یا هوا چیزی نبوده باشی، وگرنه از چند و چندین گز بلندی که به پایین پرتاب شوی، باید مانند تخم‌مرغ هزار تکه شده باشی؛ ولی، تو نفس می‌کشی، جثهٔ سنگینت را داری، خونی از تو نمی‌رود. حرف می‌زنی. سالمی. ده تا دکل کشتی را که در امتداد هم بگذارند، بلندیش به آن که تو از آنجا عمودی پایین افتاده‌ای نمی‌رسد؛ زنده بودنت یک معجزه است. پس باز حرف بزن.

گلاوستر ولی آیا من افتادم یا نه؟

ادگار بله، از بلندای ترس‌آفرین همین تپهٔ گچی. آن بالا نگاه کن؛ در چنان فاصلهٔ دوری، چکاوک بلند آواز نمی‌تواند دیده و شنیده شود؛ یک دم آن بالا را نگاه کن.

گلاوستر من که، افسوس! چشم ندارم. آیا آدمِ بدبخت از این نعمت هم محروم است که با مرگ به نکبت خود پایان دهد؟ اگر او با این کار می‌توانست درنده‌خویی ستمگران را فریب دهد و ارادهٔ مغرورشان را عقیم گرداند، باز تا اندازه‌ای مایهٔ دلخوشی بودِ.

ادگار بازوی‌تان را به‌من بدهید؛ برپا، این جور. ها، چه طور است؟ ساق‌هاتان را حس می‌کنید؟ به! شما که ایستاده‌اید.

گلاوستر زیادی خوب است، زیادی خوب.

ادگار امّا این دیگر از هر شگفتی شگفت‌تر است. بالای آن پرتگاه، آن چیز چه بود که از شما دور شد؟

گلاوستر یک گدای بدبخت بینوا.

ادگار	من که اینجا این پایین ایستاده بودم، چشم‌هایش را دیدم، انگار دوتا ماهِ دو هفته بود؛ هزار تا بینی داشت؛ و شاخ‌های پیچ درپیچ که مانند دریا موجدار بود؛ می‌بایست یک دیو بوده باشد. از این‌رو، تو ای پدر خوشبخت، فکر کن که خدایان پرفروغ که جلال‌شان در عجز آدمی بازتاب دارد، تو را محفوظ داشته‌اند.

گلاوستر	اکنون به‌یاد می‌آورم. از این پس، در برابر مصیبت آن قدر تاب می‌آورم که از جگر فریاد بردارد: «بس است، بس است»، و بمیرد. آن چیز که می‌گویی، من آن را به‌جای آدمی گرفتم؛ پیوسته می‌گفت: «دیو، دیو» او بود که مرا به آنجا رهبری کرد.

ادگار	با اندیشه‌های روشن و شکیبا تاب بیاور. ولی آن کیست که اینجا می‌آید؟ *(لیر در پوششی غریب از گل و گیاه وارد می‌شود)*

حواس سالم هرگز صاحبش را به این ریخت درنمی‌آورد.

لیر	نه. آنها نمی‌توانند روی من دست بگذارند که چرا سکّه می‌زنم. من شاهم، خود شاه.

ادگار	آه منظره‌ای جگرسوز!

لیر	در این زمینه، طبیعت برتر از هنر است. دستگاه سکّه‌زنی‌تان آنجا است. آن یارو کمانش را مثل یک دیلم به کار می‌گیرد؛ انگار بزّاز که پارچه گز می‌کند. نگاه کنید، نگاه کنید! یک موش. هیس‌س، هیس‌س! این تکه پنیر و نان برشته کارش را خواهد ساخت. دستکش فولادیِ رزمم اینجاست؛ با آن از پس یک غول برمی‌آیم. آن نوک قهوه‌ای‌ها را بیارید. اوه، چه خوب پرواز کردی، پرنده! تا خودِ شکمِ ابر، شکم ابر؛ هی، یو! اسم شب را بگو.

ادگار	آویشن خوشبو.

لیر	برو، به سلامت.

گلاوستر	این صدا به گوشم آشناست.

لیر	ها، گونریل، با ریش سفیدش! آنها پیشم مثل سگ چاپلوسی می‌کردند، می‌گفتند من ریشم پیش از آن که سیاه بوده باشد سفید بوده. به‌هر چه من می‌گفتم، آره یا نه می‌گفتند! آره و نه‌شان هم رنگ

خوب خدایی نداشت. وقتی که باران می‌آمد و خیسم می‌کرد، باد می‌وزید و دندان‌هایم به هم می‌خورد، وقتی که رعد نمی‌خواست به فرمان من آرام بگیرد، سروکلّه‌شان آن وقت پیدا می‌شد، بوی‌شان را آنجا می‌شنیدم. برو، بابا. آنها مردِ آن نیستند که پای قول‌شان بایستند؛ می‌گفتند که من همه چیز هستم؛ دروغ است، من مصون از تب و لرز نیستم

گلاوستر زیر و بم این صدا را من خوب به‌یاد دارم؛ این آیا شاه نیست؟

لیر بله، شاه، از سرتاپا. وقتی به یکی خیره بشوم، بیا ببین چه جور می‌لرزد. جانش را من به آن مرد می‌بخشم. جرمت چه بود؟ زناکاری؟ جانت را تو از دست نخواهی داد. چه؟ مرگ به خاطر زنا! این کار سکس است، و آن پروانهٔ کوچک طلایی که پیش چشمم هرزگی می‌کند. بگذار جفت‌گیری رواج داشته باشد. پسر زنازادهٔ گلاوستر با پدرش مهربان‌تر بود تا با من دخترانم که نطفه‌شان در بستر مشروع بسته شد. پس، همه در هم بلولند و در عیش بکوشند! من سرباز کم دارم. آنجا، آن زنِ خندان را ببین که چهره‌اش از لای انگشتان به سفیدی برف است. بریده بریده از پاکدامنی سخن می‌گوید و به شنیدن واژهٔ کامجویی سر تکان می‌دهد؛ راسو یا اسبِ ایلخی با اشتهایی سرکش‌تر از او به‌سوی جفت نمی‌تازد. زن‌ها، اگر چه بالاتنه‌شان زن است، در پایین تنه‌شان قنطوروس[1] هستند؛ از سر تا کمرشان میراث خدایان است، و از آن به پایین از آنِ دیوها؛ آنجا دوزخ است، قلمرو تاریکی است، چاه گوگرد است، سوزان، تاول‌زن، بدبو، دِق‌آور. تف، تف، تف! پیف، پیف! ای نیک‌مردِ عطّار، یک درم عطرِ زباد به‌من بده تا دماغم را خوش کنم؛ این هم پول تو.

گلاوستر اوه، بگذارید من آن دست را بوسم.

لیر بگذار اوّل پاکش کنم، بوی مرده می‌دهد.

۱ـ Centaur، غول‌های افسانه‌ای در اساطیر یونان، نیمی آدمی و نیمی دیگر اسب.

گلاوستر آه، پارهٔ ویران گشتهٔ طبیعت! این جهان بزرگ هم این‌گونه فرسوده و نابود خواهد شد. آیا مرا می‌شناسی؟

لیر چشم‌هایت را نسبتاً خوب به‌یاد می‌آورم. آیا زیرچشمی نگاهم می‌کنی؟ نه، ای فرشتهٔ کور عشق، هر چه از دستت برمی‌آید بکن؛ من عشقبازی نخواهم کرد. این نامهٔ مبارزطلبی را بخوان، خاصّه به خطش توجه کن.

گلاوستر اگر هر یک حرفش خورشیدی باشد، باز نمی‌توانم ببینمش.

ادگار [با خود] این خبری نیست که تازه می‌شنوم؛ چنین است، و قلبم از آن، پاره می‌شود.

لیر بخوان.

گلاوستر چه! با آنچه بر سر چشمانم آمده است؟

لیر هِی، آهای! شما، آنجا، حواس‌تان آیا به‌من هست؟ نه چشم در چهره‌تان، و نه پول در کیسه‌تان آیا نیست؟ دُرج گوهر چشم‌هاتان سنگین است و کیسه‌تان سبک؛ خودتان که می‌بینید جهان بر چه پاشنه می‌گردد.

گلاوستر با حسّ قلبی می‌بینم.

لیر چه! مگر دیوانه‌ای؟ کجا بی‌چشم می‌توان دید که این جهان بر چه پاشنه می‌گردد. تو با گوش‌هات نگاه کن. ببین آنجا چگونه قاضی به آن آفتابه دزد ناسزا می‌گوید. به گوش خودت بشنو؛ و حالا جاها را عوض کن. همان جور که بچه‌ها در بازی‌شان می‌پرسند، بگو قاضی کدام و دزد کدام است. هیچ دیده‌ای سگ روستایی چه جور برای گدا پارس می‌کند؟

گلاوستر بله سرورم.

لیر و آن بیچاره چه جور از پیش سگ می‌گریزد؟ در این مثال، تو می‌توانی شمایلِ سترگ قدرت را نظاره کنی؛ سگ که در مقام دولتی باشد، فرمان می‌دهد و از او فرمان می‌برند. هِه، مأمور حقه‌باز، دست خونینت را از او بردار! برای چه آن روسپی را تازیانه می‌زنی؟ پشت خودت را برهنه کن! تو، برای کام گرفتن از او به سر می‌دوی،

و باز برای همین‌گونه کار تازیانه‌اش می‌زنی. رباخوار آن را که سرش کلاه بگذارد حاضر است دار بزند. عیب‌های کوچک ژنده‌پوشان از خلال پارگی‌های لباس‌شان نمایان می‌شود، امّا رداها و جامه‌هایِ خزِ دولتمندان همهٔ عیب‌ها را پنهان می‌دارد. گناه را تو با طلا روپوش بده، می‌بینی که نیزهٔ زورمند عدالت، بی‌آن که به آن زیانی برساند درهم می‌شکند؛ اما اگر در کهنه پاره‌ها بپوشانیش، حتّی نیِ کوتوله‌های آفریقایی سوراخش می‌کند. هیچ‌کس گنهکار نیست، هیچ‌کس، می‌گویم هیچ‌کس؛ ضمانتِ همه با من. تو این را از من بپذیر، دوست من، زیرا قدرتِ آن دارم که دهانِ متهم کننده را ببندم. برای خودت چشم‌های شیشه‌ای فراهم کن و، مانند یک سیاست‌باز دغلکار چیزهایی را که نمی‌بینی وانمود کن که می‌بینی. خوب، خوب، خوب؛ چکمه‌هایم را از پاهایم بکش؛ محکم‌تر، محکم‌تر؛ همین جور.

ادگار [با خود] اوه! گفتاری پرمغز و گستاخ با هم؛ خردمندی در دیوانگی.

لیر اگر خواسته باشی بر بخت شوریده‌ام بگریی، چشم‌های مرا وام بگیر. تو را من به اندازه کافی می‌شناسم؛ گلاوستر نام داری؛ باید شکیبا باشی؛ ما با اشک و فریاد به دنیا آمدیم؛ خودت می‌دانی، نخستین‌بار که هوا را بوکشیدیم، ونگ زدیم و گریستیم. به‌تو اندرز می‌دهم؛ توجه داشته باش.

گلاوستر افسوس! افسوس بر این روز!

لیر ما، در وقت زاییده شدن، برای آن گریه و فریاد می‌کنیم که به این تماشاخانهٔ بزرگ دیوانگان آمده‌ایم. قالب خوبی اِست برای کلاه. و آن نیرنگ زیرکانه که سم اسب‌های یک فوج را نمد بگیرند؛ من این را به آزمایش خواهم گذاشت و، پس از شبیخون بر دامادهایم، آن‌وقت، دِه بکش، بکش، بکش، بکش.

(یک نجیب‌زاده با تنی چند زیردست وارد می‌شوند)

نجیب‌زاده اوه! او اینجاست. بگیرید و نگهش دارید. سرورم، دختر بس گرامی‌تان...

لیر فریادرسی نیست؟ چه! اسیر شده‌ام؟ من همچنان دیوانه‌ای بازیچهٔ سرنوشتم. با من خوب رفتار کنید؛ سَربَها خواهید گرفت. برایم جرّاح بیاورید، تا مغزِ سرم شکافته شده.

نجیب‌زاده همه چیز برای شما فراهم خواهد شد.

لیر یارانم نیستند؟ تنها خودم؟ همین است که مرد را دریانوردِ کارآزموده کارآزموده می‌کند، به او می‌آموزد که چشم‌هایش را برای آبپاشی باغ به‌کار بگیرد و گرد و خاک پاییزه را فرو بنشاند.

نجیب‌زاده سرور گرامی ...

لیر من دلیرانه خواهم مرد. مثل یک تازه داماد. چه! شاد و خندان خواهم بود؛ خوب، بله. من یک شاهم. این را می‌دانید، آقایان؟

نجیب‌زاده شما، اعلیحضرت شاهید و ما فرمانبردار شماییم.

لیر پس، امید زندگی هست. حالا یکی‌تان گیرش بیاورد، با دویدن گیرش خواهید آورد. هو، هو، هو، هو

(در می‌رود و خدمتکاران دنبالش می‌دوند)

نجیب‌زاده منظره‌ای بس ترحّم‌انگیز در مورد پست‌ترین مردم بدبخت، چه رسد به کسی که از او به‌عنوان شاه سخن می‌رفت! و تو دختری داری که دنیا را از نفرین همگانی که آن دوتای دیگر بدان دچارش کرده‌اند باز می‌خرد.

ادگار درود بر شما، سرور شریف.

نجیب‌زاده توفیق یارتان باد، آقا، چه می‌خواهید؟

ادگار شما، سرورم، از نبردی در همین نزدیکی چیزی می‌شنوید؟

نجیب‌زاده البته، مثل همه؛ هر کسی که بتواند صدایی را تشخیص بدهد می‌شنود.

ادگار ولی، لطفاً بفرمایید، سپاه دشمن چه قدر نزدیک است.

نجیب‌زاده نزدیک است و با قدم‌های سریع پیش می‌آید. جاموسان عمدهٔ سپاه را در فاصلهٔ یک ساعته راه برآورد کرده‌اند.

ادگار سپاسگزارم، سرورم؛ همین را می‌خواستم بدانم.

نجیب‌زاده اگر چه شهبانو به علّت خاصی اینجاست، سپاهش به حرکت درآمده.

ادگار سپاسگزارم، سرورم. *(نجیب‌زاده بیرون می‌رود)*

گلاوستر نَفَسم را، ای خدایانِ همیشه مهربان، از من بگیرید؛ نگذارید بدترین بخش جانم باز وسوسه‌ام کند که پیش از آنچه خواستِ شماست بمیرم.

ادگار خوب، دیگر، خواهش می‌کنم، پدر.

گلاوستر ها، سرور مهربان، شما که هستید؟

ادگار یک مرد بس بیچاره که ضربه‌های سرنوشت رامش کرده؛ کسی که آشنایی‌اش با غم و اندوه تخم رحم و نیکی را در او کاشته است. دست‌تان را به من بدهید. شما را به جایگاه امنی خواهم برد.

گلاوستر ممنونم، از ته دل؛ بخشش و برکت آسمانی پیوسته بر تو باد!

(اسوالد وارد می‌شود)

اسوالد اینک آن جایزهٔ اعلام شده! فراوان مایهٔ خوشبختی! آن سرِ بی‌چشم تو، از همان اول که گوشت و پوست در قالبش گرفت، بخت بلندم را نوید می‌داد. تو، ای پیرخائن بدبخت، زود خودت را به مرگ بسپار؛ شمشیری که باید جانت را بگیرد از نیام بیرون آمده.

گلاوستر کاش، ای دوست، دستت آن را با قدرت کافی به کار ببرد!

(ادگار خود را به میان می‌اندازد)

اسوالد تو، روستاییِ گستاخ، به چه جرأت از کسی که خیانتش را جار زده‌اند پشتیبانی می‌کنی؟ کنار برو، مبادا گندیدگی سرنوشت او به‌تو سرایت کند. بازویش را ول کن.

ادگار هیچ هم ولش نمی‌کنم، تا چه پیش آید.

اسوالد ولش کن، ناکس، وگرنه کشته می‌شوی.

ادگار آقای بزرگوار، راه خودتان را بگیرید بروید، بگذارید مردم بیچاره هم به راه‌شان بروند. من، اگر لازم باشد، دو هفته اینجا می‌مانم و جانم را سر این کار می‌گذارم. نه، به این پیرمرد نزدیک نشوید؛ همان دورها بمانید. وگرنه، با این چماق امتحان می‌کنم ببینم کلّه‌تان سفت‌تر است یا چماق من. رک و راست به‌اتان گفتم.

اسوالد گورت را گم کن، تلّ تپاله!

ادگار دندان‌هاتان را براتان می‌شکنم. بیایید. از شمشیر زدن‌تان ککم نمی‌گزد.

(با هم می‌جنگند و ادگار حریف را نقش زمین می‌کند)

اسوالد تو، بردهٔ زرخرید، مرا کشتی. همیانم را بردار، ناکس. اگر خواسته باشی به نوایی برسی، نعشم را دفن کن؛ نامه‌هایی را که در جیبم پیدا می‌کنی به ادموند، کُنتِ گلاوستر، برسان. در سپاه انگلیسیان جستجوش کن. اوه! این مرگ نابهنگام!

(می‌میرد)

ادگار تو را من خوب می‌شناسم؛ یک ناکس آمادهٔ خدمتگزاری؛ کسی که به اقتضای سرشت بدش در اجرای تبهکاری‌های بانویش کوشا و وظیفه‌شناس است.

گلاوستر چه! او مرد؟

ادگار شما بنشینید، پدر، استراحت کنید. ببینیم در جیب‌هایش چه هست؛ نامه‌هایی که از آن سخن می‌گفت می‌تواند به دردم بخورد. او مرده است؛ تنها از این متأسفم که چرا مرگش به دست دیگری نبود. بگذار ببینم؛ هه، مُهر و مومِ نازنین، ور بیا؛ اخلاقِ مرسوم هم سرزنش‌مان نکند؛ ما، برای پی‌بردن به مقاصد دشمنان‌مان، قلب‌شان را می‌شکافیم، خواندن کاغذهای‌شان دیگر جای خود دارد.

«عهد و پیمان متقابل‌مان را به یاد داشته باشیم. شما، برای از میان برداشتنِ او، مجال فراوان دارید. مگر آن که اراده‌تان بر آن قرار نگرفته باشد، وگرنه، وقت و محل به‌صورت نتیجه‌بخشی در اختیار خواهد بود. اگر او پیروزمند برگردد، کاری از پیش نرفته است؛ آن‌وقت، من زندانی او هستم و بسترش زندان من. از گرمای چندش‌آور آغوشش نجاتم بدهید و جا را برای کامیابی خودتان تأمین کنید.»

خدمتکار مهربان‌تان ـــ دلم می‌خواست بنویسم همسرتان ـ گونریل.

آه! گستردگی ناشناختهٔ خواهشِ تن در زن! توطئه به قصدجان شوهر

پسندیده خصال خود؛ و امّا جایگزین او، برادرم! من اینجا، در میان نامه‌ها، دیرک نامقدس آدم‌سوزی را برای تو هرزهٔ آدمکش آماده می‌کنم و، در وقتی مناسب، این کاغذ نامبارک را به نظر دوک، آن آماج توطئهٔ مرگ، می‌رسانم. به جرأت می‌توانم بگویم که همین برایش کافی است تا تو را به دست مرگ بسپارد.

گلاوستر شاه دیوانه است؛ چه‌قدر احساس در من پست و خشک است که بر پا ایستاده‌ام و برخود از اندوهان عظیم خویش می‌پیچم! بهتر بود که دیوانه من بودم. در آن صورت، اندیشه‌ام از غم‌هایم برکنده می‌شد و محنت‌هایم که ریشه در تخیّلات نادرست دارد، آگاهی به خویش را از دست می‌داد.

(صدای طبل‌ها از دور)

ادگار دست‌تان را به‌من بدهید، پدر. انگار از دور غرش طبل را می‌شنوم. بیایید، من شما را به یک دوست خواهم سپرد.

(بیرون می‌روند)

صحنهٔ هفتم

سراپرده‌ای در اردوگاه فرانسویان.
کوردلیا، کِنت، پزشک و نجیب‌زاده وارد می‌شوند.

کوردلیا اوه، کِنت مهربان! من چگونه و با چه کاری می‌توانم تا زنده‌ام خوبی‌های تو را جبران کنم؟ برای این کار، زندگی‌ام بسیار کوتاه خواهد بود و هرگونه تدبیرم سست.

کِنت خود این قدردانی شما، بانوی من، بهایی است بیش از ارزش آنچه من کرده‌ام. شایعه‌های دربارهٔ من، همه با حقیقت ساده همراه بوده است، نه بیشتر، نه کمتر. بلکه خودِ همان.

کوردلیا لباس بهتری بپوشید؛ این که به تن دارید یادآورِ ساعات ناگواری است. خواهش می‌کنم، در بیاوریدش.

کِنت مرا ببخشید، بانوی گرامی؛ ولی شناخته شدنم قصدی را که دارم به شکست می‌کشاند؛ خوش‌تر دارم که تا چندی مرا نشناخته باشید. فکر می‌کنم، وقت آن هم خواهد رسید.

کوردلیا پس، همان باشد که شما، سرور مهربانم، می‌خواهید. [به پزشک] چه طور است حال شاه؟

پزشک همچنان خوابیده است، بانوی من.

کوردلیا ای خدایان مهربان، این خللِ بزرگ را در مزاج آسیب‌دیده‌اش شفا دهید! حواس آشفته و ناسازگار این پدر به کودکی برگشته را به سازگاری بازآرید!

پزشک علیا حضرت شهبانو اجازه می‌فرمایند که شاه را بیدار کنیم؟ خوابش طولانی شده است.

کوردلیا حسب تجویز دانش‌تان و به آنچه اراده‌تان مقرّر می‌دارد عمل کنید. ترتیبِ جامه‌هایش را آیا داده‌اند؟

(لیر، نشسته بر یک صندلی که نوکران حمل می‌کنند، وارد می‌شود)

نجیب‌زاده آری، بانوی من. در حالی که به خواب سنگین فرورفته بود، لباس‌های تازه به او پوشاندیم.

پزشک بانوی مهربان، نزدیک بیایید، می‌خواهیم بیدارش کنیم. تردید ندارم که رفتارش ملایم خواهد بود.

کوردلیا بسیار خوب. *(موسیقی نواخته می‌شود)*

پزشک لطفاً، بفرمایید نزدیک. شما، آنجا، بلندتر بنوازید.

کوردلیا پدر عزیزم! برای بهبود تو، درمان بر لب‌های من آویخته است. بگذار این بوسه آزارهای سختی را که خواهرانم بر وجود همایونت روا داشته‌اند تسکین دهد.

کِنت شاهدخت عزیز مهربان!

کوردلیا شما، اگر هم پدرشان نبودید، باز این موهای سفید آنها را به ترحم فرامی‌خواند. آیا این چهره‌ای بود که در معرض بادهای ستیزه‌گر قرار گیرد؟ رو در روی رعدِ بس هراس‌انگیز بایستد؟ با هولناک‌ترین ضربه‌های برقِ چابک سِیر درافتد؟ مانند یک سرباز طلایه‌دار بینوا، با کلاهخودی چنان نازک، به دیده‌بانی برود؟ من، در چنان شبی، سگ دشمنم را، اگر هم گازم گرفته بود، در کنار آتشم جا می‌دادم. و تو، پدر بیچاره، ناگزیر شدی که به خوکدانی، میان کاهِ کم پشتِ کپک‌زده، پناه بری. افسوس! افسوس! جای شگفتی است که زندگی و هوش و حواس تو همه به یکباره از میان نرفتِ. ها، بیدار می‌شود. با او سخن بگویید.

پزشک خودتان بفرمایید، بانوی من. اثر بخش‌تر است.

کوردلیا حال سرور من و شاه من چگونه است؟

لیر شما در حق من بدی می‌کنید که از گورم در می‌آورید؛ تو یک روحِ رستگار بهشتی هستی؛ امّا من به یک چرخ آتشین بسته شده‌ام، اشک‌های خودم مانند سرب گداخته می‌سوزاندم.

کوردلیا سرورم، آیا مرا می‌شناسید؟
لیر شما یک روحید، می‌دانم؛ کِی مُردید؟
کوردلیا هنوز، هنوز، به‌کلّی پرت است.
پزشک درست بیدار نشده؛ یک‌چندی تنهاش بگذاریم.
لیر من کجا بودم؟ کجا هستم؟ این روشناییِ زیبای روز است؟ با من سخت بَدرفتاری شده. دیگری را اگر من به چنین حال و روزی می‌دیدم، بی‌کم و کاست می‌مردم. نمی‌دانم چه بگویم. قسم نمی‌توانم بخورم که این دست من است. بگذار ببینم؛ آیا نیش این سنجاق را حس می‌کنم؟ دلم می‌خواهد از وضع خودم مطمئن شوم!
کوردلیا به‌من نگاه کنید، سرورم، و دست‌تان را برای دِعای خیر روی سرم بگذارید. نه، سرورم، شما نباید زانو بزنید.
لیر خواهش می‌کنم، به ریشم نخندید. من یک پیرمرد شوریده سرم، بسیار نادان؛ هشتادساله و فراتر، بی‌یک ساعت کم و بیش؛ راست بگویم، می‌ترسم هوش و حواس درستی نداشته باشم. به گمانم، باید شما را بشناسم، این مرد را هم می‌شناسم؛ ولی تردید دارم. زیرا اصلاً نمی‌دانم اینجا چه جایی است و، با همهٔ هوشمندی‌ام، این رخت‌های تنم را به‌یاد نمی‌آورم؛ همچنین نمی‌دانم دیشب کجا منزل داشته‌ام. بر من نخندید؛ زیرا، همان‌گونه که من یک مرد هستم، فکر می‌کنم که این بانو فرزند خودم کوردلیا است.
کوردلیا و هستم، هستم.
لیر چشم‌تان از اشک تر شده؟ ها، به‌راستی. خواهش می‌کنم گریه نکنید. اگر زهری به من بدهید، می‌نوشمش. می‌دانم که دوستم ندارید. خواهران‌تان، تا جایی که یاد می‌آورم، با من بدی کردند. شما باز بهانه‌ای دارید. آنها هیچ بهانه ندارند.
کوردلیا هیچ، هیچ بهانه.
لیر آیا من در فرانسه‌ام؟
کِنت در قلمرو شاهی خودتان هستید، سرورم.
لیر گولم نزنید.

پزشک بانوی خوب من، خاطرتان آسوده باشد؛ خودتان می‌بینید، آشفتگی بزرگِ حواسش از میان رفته؛ ولی هنوز خطر آن هست که حتّی شدیدتر از گذشته او را در چنگ بگیرد. تمنّا دارم، به جای آرامی برده شود که تا بهبود کاملِ کسی مزاحمش نشود.

کوردلیا اعلیحضرت آیا دوست دارند قدم بزنند؟

لیر شما باید با من باشید و بازویم را بگیرید. خواهش می‌کنم، دیگر فراموش کنید و ببخشید. من پیرم و عقلِ درستی ندارم.

(لیر، کوردلیا، پزشک و ملازمان بیرون می‌روند)

نجیب‌زاده سرورم، آیا حقیقت دارد که دوک کورنوال کشته شده؟

کِنت بی‌هیچ تردید، سرورم.

نجیب‌زاده افرادش را چه کسی رهبری می‌کند؟

کِنت گفته می‌شود، پسر نامشروع گلاوستر.

نجیب‌زاده می‌گویند ادگار، پسر رانده شده‌اش با کُنت کِنت در آلمان است.

کِنت شایعات گوناگون است. وقت آن رسیده که مراقب باشیم؛ نیروهای پادشاهی به سرعت نزدیک می‌شوند.

نجیب‌زاده همچو می‌نماید که برخورد خونین باشد. خدا نگهدار، سرورم.

(بیرون می‌رود)

کِنت پایان کار من کاملاً بسته به آن است که جنگ امروز چه نتیجه‌ای، خوب یا بد، خواهد داشت.

(بیرون می‌رود)

پردهٔ پنجم

صحنهٔ یکم

اردوگاه انگلیسیان، نزدیک دوور.
با صدای طبل و پرچم‌های افراشته، ادموند،
ریگان افسران، سربازان و دیگران وارد می‌شوند.

ادموند [به یک *افسر*] بروید، ببینید آیا دوک بر سر آخرین تصمیمش پایدار است یا ، پس از آن، به مشورتِ کسی تغییرش داده؛ او پیوسته در نقشهٔ کار دست می‌برد و خود را سرزنش می‌کند. تصمیم قطعی‌اش را برایم بیارید.

(افسر بیرون می‌رود)

ریگان برای پیک خواهرم به یقین اشکالی پیش آمده.

ادموند در این باید تردید داشت، بانوی من.

ریگان خوب، سرور نازنین، شما می‌دانید چه قصد نیکی من درباره‌تان دارم. راست و درست، حقیقت را به‌من بگویید؛ با خواهرم آیا شما سر و سرّی ندارید؟

ادموند دوستی‌مان شرافتمندانه است.

ریگان ولی آیا به حصن زناشویی برادرم، آلبانی، هرگز راه داشته‌اید؟

ادموند همچو فکری فریب‌تان می‌دهد.

ریگان گمان دارم شما به قصد وصل در آغوشش گرفته‌اید، تا جایی که می‌توان گفت از آنِ او شده‌اید.

ادموند نه، بانوی من، به شرافتم سوگند.

ریگان او را من هرگز تحمل نخواهم کرد. سرور عزیزم، با او خودمانی نباشید.

ادموند   نترسید. اینک خود او و شوهرش، دوک.

(با صدای طبل و پرچم‌های افراشته، دوک آلبانی،گونریل و سربازان وارد می‌شوند)

گونریل   [*با خود*] ترجیح می‌دهم جنگ را ببازیم تا آن که این خواهر او را و مرا از هم جدا کند.

آلبانی   خواهر بسیار مهربان، از دیدارتان خوشوقتم. [*به ادموند*] شنیده‌ام، سرورم، که شاه با چند تن دیگر که از تعدّی دولت‌مان به جان آمده‌اند به دخترش پناه برده‌اند. من در موقعیتی که نتوانسته باشم درستکارانه رفتار کنم هرگز دلیر نبوده‌ام. در کاری که پیش آمده است و ما را به خود می‌خواند، در این لشکرکشی فرانسه به خاک ما، من از شاه و دیگر بی‌باکانی که با او هستند ترس ندارم. انگیزه‌هایی بس عادلانه و مهم می‌توانند مانع شوند.

ادموند   گفتارتان، سرورم، نشان از بزرگ‌منشی دارد.

ریگان   ولی چه موجبی داشت؟

گونریل   با هم بر ضد دشمن متحد شویم؛ اکنون هنگام پرداختن به دلتنگی‌های خانوادگی و خصوصی نیست.

آلبانی   پس بگذارید با مردان جنگ‌آزموده دربارهٔ اقدام‌مان تصمیم بگیریم.

ادموند   همین دم در سراپرده‌تان حضور خواهم یافت.

ریگان   خواهر، شما با ما می‌آیید؟

گونریل   نه.

ریگان   ولی بسیار به‌جا خواهد بود؛ خواهش می‌کنم، با ما بیایید.

گونریل   [*با خود*] او هو! پی می‌برم چه کلکی در کار است. [*بلند می‌گوید*] خواهم آمد.

(ادگار در لباس مبدّل وارد می‌شود)

ادگار   اگر حضرت والا با همچو من مردی بینوا هرگز به سخن درآمده باشند، پس دو کلمه‌ای هم از من بشنوید.

آلبانی   به کارت رسیدگی می‌کنم. حرف بزن.

(ادموند، ریگان، گونریل، افسران، سربازان، و ملازمان بیرون می‌روند)

ادگار   این نامه را پیش از آن که آغاز به جنگ کنید بخوانید. اگر پیروز شدید، بفرمایید کسی را که نامه برای‌تان آورده با شیپور احضار

کنند؛ من، هر چند که ژنده‌پاره به نظر می‌رسم، می‌توانم خودم را پهلوانی نشان دهم که دعوی بودنش را دارم. اما اگر شکست بخورید، کارِ این جهان دیگر سرآمده است و دسیسه موقوف می‌شود. بخت یارتان باد!

آلبانی بمان تا من نامه را بخوانم.

ادگار از این کار منع شده‌ام. وقتش که برسد، کافی است منادیگر صدا بزند؛ دوباره حاضر خواهم شد.

آلبانی پس، خدانگهدار. کاغذت را نگاه خواهم کرد.

(ادگار بیرون می‌رود)

(ادموند از نو وارد می‌شود)

ادموند دشمن دیده شده است؛ سپاه‌تان را به صف کنید. اینک برآوردی از نیروی واقعی‌شان که جاسوسان کشف کرده‌اند. ولی، کار اکنون به اصرار از شما خواستار شتاب است.

آلبانی سرِ وقت خواهیم رسید.

(بیرون می‌رود)

ادموند برای هر دوی این خواهرها، من سوگند دلدادگی خورده‌ام؛ هر کدام‌شان به دیگری حسد می‌ورزد، انگار مارگزیده و مار. کدام یک‌شان را خواهم گرفت؟ هر دو تا؟ یکی؟ یا هیچ‌کدام؟ هر دو اگر زنده بمانند، از هیچ‌یک نمی‌توانم برخوردار باشم؛ خواهر بیوه را اگر برگزینم، گونریل از خشم دیوانه خواهد شد؛ با خواهر دیگر هم، اگر شوهر زنده باشد، به دشواری می‌توانم به کام خودم برسم. پس، فعلاً از یاری او در جنگ بهره‌مند می‌شویم؛ پس از پایان کار، بگذار خواهری که می‌خواهد از شرّ او آسوده شود، خود برای سر به نیست کردن سریعش تدبیری بیندیشد. و امّا، دربارهٔ عفو لیر و کوردلیا که او قصد آن دارد، پس از آن که جنگ پایان یافت و آن دو به چنگ ما افتادند، هرگز از عفو او برخوردار نخواهند شد؛ زیرا دولت، تکیه‌اش بر من برای آن است که از وی دفاع کنم، نه آن که به چون و چرا بنشینم.

(بیرون می‌رود)

صحنهٔ دوم

دشتی میان دو اردوگاه.
شیپور آژیر از پشت صحنه. لیر، کوردلیا و نیروهای‌شان با صدای طبل و پرچم‌های افراشته وارد می‌شوند، و بیرون می‌روند.
ادگار و گلاوستر وارد می‌شوند.

ادگار اینجا، پدر، سایهٔ این درخت را میزبان مهربان خود بدانید و برای پیروزی حق دعا کنید. من اگر باز نزدتان برگردم، برای‌تان وسایل آسایش خواهم آورد.

گلاوستر توفیق همراهتان باد، سرورم! *(ادگار بیرون می‌رود)*

(شیپور آژیر؛ پس از آن، عقب‌نشینی بار دیگر ادگار وارد می‌شود)

ادگار دربرویم، پیرمرد! دستت را به‌من بده؛ در برویم! شاه لیر شکست خورد، خودش و دخترش اسیر شدند. دستت را به‌من بده، بیا.

گلاوستر دیگر نه، سرورم. آدم اینجا هم می‌تواند بپوسد.

ادگار چه! باز هم فکرهای تیره و تار؟ مرد باید رفتن از این دنیا را همان جور تاب بیاورد که آمدنش را. عمده آماده بودن است. برویم.

گلاوستر بله. این هم حقیقتی است. *(بیرون می‌روند)*

صحنهٔ سوم

اردوگاه انگلیسیان در نزدیکی دوور.
پیروزمندانه با طبل و پرچم، ادموند با لیر و کوردلیا که اسیرند،
و افسران و سربازان و دیگر کسان وارد می‌شوند.

ادموند اینها را چند تن از افسران ببرند و خوب محافظت کنند تا، پس از رسیدگی از سوی مراجع بالا، درباره‌شان حکم صادر شود.

کوردلیا ما نخستین کسانی نیستیم که با داشتن بهترین نیّت دچار بدترین حادثه شده‌ایم. ای شاه ستمدیده، من برای تو است که تن به خواری می‌دهم؛ وگرنه، خودم اگر تنها بودم، می‌توانستم ترشرویی بخت ناهموار را با ترشرویی بیشتر پاسخ بگویم. آیا این دخترها و خواهرها را ما نخواهیم دید؟

لیر نه، نه، نه، نه! بیا، به زندان خواهیم رفت؛ دوتایی، مثلِ پرندگانِ در قفس، آواز خواهیم خواند. وقتی که از من دعای خیر بخواهی، نزدت زانو خواهم زد و از تو خواهم خواست که مرا ببخشی. زندگی‌مان این گونه خواهد بود؛ دعا می‌کنیم، آواز می‌خوانیم، برای هم قصّه‌های قدیمی می‌گوییم، پروانه‌های طلایی را می‌بینیم و می‌خندیم، به گفت وگوی نگهبانان، مردم فرودست بینوا، دربارهٔ اخبار دربار گوش می‌دهیم؛ خودمان با آنها صحبت می‌کنیم که بازنده کیست و برنده کیست؛ که آمد، که رفت؛ این جور، راز هر چیز را به دست می‌آوریم، گویی که جاسوسان خداییم؛ و ما، در چاردیواری زندان، شاهد بر آمدن و فرو افتادنِ دسته‌دسته بزرگان می‌شویم، مانند دریا که ماه به جزر و مدّ درمی‌آورد.

ادموند ببریدشان.

لیر کوردلیا، دخترم، برای تقدیس چنین فداکاری‌هایی، خدایان خود بُخُور می‌سوزانند. من آیاگرفتارت کردم؟ آن که بخواهد از هم جدامان کند، باید از آسمان آتشپاره بیارد و ما را مانند دو روباه از اینجا براند. چشم‌هایت را پاک کن؛ آنها، پیش از آن که ما را به گریه درآرند، گوشت و پوست‌شان را خوره خواهد خورد، و این ماییم که زودتر بدبختی‌شان را خواهیم دید. بیا.

(نگهبانان لیر و کوردلیا را بیرون می‌برند)

ادموند سروان، بیا اینجا؛ گوش کن، این یادداشت را بگیر؛

(کاغذی به او می‌دهد)

برو دنبال‌شان، زندان. من به تو یک درجه ترفیع داده‌ام؛ اگر آن‌گونه که در این کاغذ دستور داده شده عمل کنی، راه را به‌سوی جاه و مقام اشرافی به روی خودت باز کرده‌ای؛ این را بدان که مرد باید به رنگ زمانه باشد؛ با بزدلی نمی‌توان مرد شمشیر شد؛ مأموریت بزرگ تو چون و چرا برنمی‌دارد؛ تو یا آن را به اجرا درمی‌آوری، یا آن که باید راه دیگری برای پیشرفت بجویی.

افسر به اجرا درمی‌آرم، سرور من.

ادموند دست به کار شو. وقتی هم که مأموریت انجام گرفت، بنویس: «مژده!» توجّه کن، می‌گویم بی‌درنگ آنچه راکه نوشته‌ام انجام بده.

افسر من از کشیدن یک گردونه عاجزم، جو بو داده هم نمی‌توانم بخورم؛ ولی، اگر کاری باشد که از دست آدمیزاد برآید، از عهده‌اش برمی‌آیم. *(بیرون می‌رود)*

(بانگ شیپورها و نوای سازها. دوک آلبانی، گه نه ‌ر‌ ‌ل ، ریگان، افسران و ملازمان وارد می‌شوند)

آلبانی سرورم، شما امروز دلاوریِ تبارتان را نشان دادید، بخت هم خوب یاری‌تان کرد. از کسانی که در زدوخورد امروز در مقابل ما بودند، شما اسیرانی دارید؛ از شما می‌خواهم که آنها را به ما بسپارید تا آن

گونه که سزاوار آنند و امنیّت ما نیز اقتضا دارد با آنها رفتار شود.

ادموند سرور من، فکر کردم صواب آن است که شاه پیر بدبخت را به زندان بفرستم و نگهبانانی بر او بگمارم؛ پیری‌اش جاذبه‌ای در خود دارد و، از آن بیشتر، عنوان شاهی‌اش که قلب مردم را افسون می‌کند و همین می‌تواند، اگر او فرمان بدهد، نیزه‌هایی را که ما به خدمت گرفته‌ایم در چشم خود ما فرو کند. شهبانو را هم من همراه او فرستادم، و انگیزه‌ام در این‌باره باز همان بود. فردا، یا یک وقت دیرتر، آنها آماده خواهند بود تا در هر اجلاسی که شما تشکیل دهید حاضر شوند. امروز ما عرق و خون فراوان ریخته‌ایم؛ دوست، دوست خود را از دست داده است، و بهترین جنگ‌ها را، کسانی که در گرماگرم زدوخورد تیزی‌اش را چشیده‌اند نفرین می‌کنند. پیگیریِ قضیهٔ کوردلیا و پدرش جای مناسب‌تری می‌خواهد.

آلبانی سرورم، با اعتماد به بردباری که در شماست، یادآور می‌شوم در این جنگ شما تابع منید، نه برادرم.

ریگان این لطف را، ما خوش داشته‌ایم که در حقش بکنیم. فکر می‌کنم شما، پیش از گفتنِ چنان چیزی، می‌بایست نظر ما را جویا شوید. نیروهای ما را او به میدان برد، نمایندگیِ مقام من و شخص مرا داشت؛ به آن مقام هم می‌تواند بی‌درنگ ارتقاء یابد و خود را برادرتان بخواند.

گونریل پرتند نروید؛ او با شایستگیِ خودش می‌تواند به مقامی بالاتر از آنچه شما حساب کرده‌اید برسد.

ریگان بهره‌مند از حقوق من و منصوب از سوی من، او همپایهٔ بهترین مردان است.

گونریل البته چنین می‌بود اگر او شوهرتان بود.

ریگان چه بسا که سخنی از سرطنز یک غیب‌گویی از کار درآید.

گونریل هو، اوهو! آن چشمی که همچو چیزی را به شما وانموده حتماً لوچ بوده.

ریگان حالم خوش نیست، بانوی من؛ وگرنه، با حوصلهٔ فراوان پاسخ‌تان را

می‌دادم. ژنرال، سربازان و اسیران و قلمرو موروثی‌ام را بگیر؛ آنها و من همه در اختیار توایم؛ شهرها و دژهایم از آن تو است؛ دنیا گواه باشد که من اینجا تو را سرور و خداوندگار خودم می‌گردانم.

گونریل قصد دارید او را به همسری بگیرید؟

آلبانی تصمیم آن به اختیار خودتان نیست.

ادموند و نه به اختیار تو، سرورم.

آلبانی مردک دورگه، به اختیار من هست.

ریگان [به *ادموند*] طبل را به صدا درآر و اعلام کن که عنوان من از آنِ تو شده است.

آلبانی دست نگه‌دارید، به این علّت که می‌شنوید. ادموند، من تو را به جرم خیانت به کشور بازداشت می‌کنم، و همراه تو، این مار خوش خط و خال را [*اشاره به گونریل*]. امّا، دربارهٔ واگذاری عنوان‌تان. خواهر خوبم، من به سود زنم مانع آن می‌شوم؛ زیرا او با این بزرگزاده قرار دست دومی گذاشته است. از این رو، من که شوهرش هستم، با اعلام نامزدی‌تان با او مخالفم. شما، اگر می‌خواهید شوهر کنید، محبّت‌تان را به من ارزانی بدارید. همسرم با دیگری نامزد شده است.

گونریل سیاه‌بازی است!

آلبانی گلاوستر، تو با خود سلاح داری؛ بگذار شیپور آوا برآرد؛ هرگاه کسی پیدا نشود که خیانت زشت و واضح و چند جانبهٔ تو را ثابت کند، اینک این وثیقهٔ هماوردیِ من.

(یک دستکش فولادین رزم خودِ را به زمین می‌افکند)

من دعویم را با سوراخ کردن قلب تو ثابت خواهم کرد؛ و پیش از آن که من مزهٔ نان را بچشَم، تو در جایی جز آن که من اینجا اعلام کرده‌ام نخواهی بود.

ریگان حالم ... آی، حالم بد است.

گونریل [*با خود*] جز این اگر می‌بود، دیگر هرگز خاصیت دارو را باور نمی‌داشتم.

ادموند این هم وثیقهٔ من. *(یک دستکش رزمش را به زمین می‌افکند)*
در تمام دنیا، هر که مرا خائن بنامد رذل فرومایه‌ای است که دروغ می‌گوید. بگو شیپورزن بیاید؛ من از حقیقتِ خودم و از شرف خودم، در برابر هر که جرأت نزدیک شدن به خود بدهد، با پایداری نگهبانی خواهم کرد.

آلبانی های، یک منادیگر!

ادموند یک منادیگر! یک منادیگر!

آلبانی تنها به زور و بازوی خودت متکّی باش؛ زیرا سربازانت که به ندای من زیرِ پرچم آمده بودند، به نام من مرخّص شده‌اند.

ریگان بدحالی‌ام شدیدتر می‌شود.

آلبانی حالش خوش نیست؛ ببریدش به چادر من.

(ریگان را بیرون می‌برند)

منادیگر، بیا اینجا. *(یک منادیگر وارد می‌شود)*
بگو شیپور بنوازند، و تو این را بلند بخوان.

افسر شیپور نواخته شود! *(شیپوری به صدا درمی‌آید)*

منادیگر «اگر مردی، اصیل‌زاده یا دارای یکی از درجات ارتشی، خواسته باشد دربارهٔ ادموند که عنوان کُنتِ گلاوستر را به خود بسته است تأیید کند که او از چند جهت خائن بوده، بیاید و در سومین بانگ شیپور خود را معرفی کند. بکوشد و دفاعش بی‌باکانه باشد.»

ادموند شیپور! *(بانگ نخست شیپور)*

منادیگر بار دیگر! *(بانگ دوم)*
باز بار دیگر! *(بانگ سوم)*

(و در پاسخ، از پشت صحنه، بانگ شیپور ادگار، با شیپوری که پیشاپیش او نواخته می‌شود، سلاح پوشیده وارد می‌شود)

آلبانی از او بپرس که مقصودش چیست و به چه انگیزه‌ای به فراخوان شیپور آمده است.

منادیگر شما کیستید؟ چه نام دارید؟ عنوان‌تان کدام است؟ و چرا به این فراخوان پاسخ می‌دهید؟

ادگار دانسته باش، نامم گم شده؛ دندان‌های خیانت آن را خاییده و خوره‌وار خورده. با این همه، من مانند حریفی که به جنگش آمده‌ام اصیل‌زاده‌ام.

آلبانی کیست آن حریف؟

ادگار آن کسی که با نام کُنت گلاوستر سخن می‌گوید کیست؟

ادموند خودِ من، گفتنی چه داری؟ بگو.

ادگار شمشیرت را از نیام درآر، تا اگر گفته‌ام توهینی به یک قلب شریف باشد، بتوانی از گوینده انصاف بگیری. این هم شمشیر من؛ نگاهش کن، ضامنِ شرف و سوگند و ایمان من است. تو، با همهٔ زورمندی و جوانی و جاه و مقامت، با وجود شمشیر پیروزمند و بخت نوخاستهٔ فروغناکت، به رغم دلیری و نیروی اراده‌ات، به جدّ اعلام می‌کنم که خائنی، نادرست و فریبکار با خدایانت، با برادرت، با پدرت؛ توطئه‌گری به قصد جان این فرمانروای بزرگ نام‌آور؛ خائن نشان داری همچون غوک، از فراز فرق سر تا گرد و خاک زیر پاهایت... و اگر بگویی «نه»، همین شمشیر، همین سلاح، عزم آن دارند که با بهترین مایهٔ دلیری‌ام، بر قلب تو که روی سخنم با آن است، بکوبند و ثابت کنند که دروغ می‌گویی.

ادموند به حکم عقل، می‌باید نامت را بپرسم؛ ولی، از آنجا که ظاهرت بس آراسته و سلحشورانه می‌نماید و زبانت در گفتار از خاستگاه نژاده‌ات دم می‌زند، به خوبی و از سر اطمینان می‌توانم از مقرّرات آیین پهلوانی طفره بروم، به چیزیش نگیرم و به آن پشت کنم. من این تهمت‌های خیانت را به سر خودت می‌کوبم تا با دروغت که دوزخ هم دشمنش می‌دارد قلبت را له کند، و اگر ضربت‌شان کج برود و درست کارگر نیفتد، این شمشیر من راه به روی‌شان خواهد گشود تا برای همیشه آنجا بمانند. شیپورها، بانگ برآرید!

(بانگ شیپورها. با هم نبرد می‌کنند. ادموند می‌افتد)

آلبانی نکُشش، نکشش!

گونریل این خدعه است، گلاوستر! بر حسب آیین سلحشوری، تو ناگزیر

از پاسخ به یک حریف ناشناخته نبودی؛ تو مغلوب نشده‌ای، بلکه گولت زده‌اند، فریب خورده‌ای.

آلبانی دهنت را ببند، زن، وگرنه با این کاغذ می‌بندمش. و تو، آقا، که از هر بد که نامت دهند بدتری، بگیر، داستان بدکرداری‌ات را بخوان. و شما، بانو، لازم نیست اشک بریزید؛ می‌بینم که به‌جا می‌آریدش.

(نامه را به گلاوستر می‌دهد)

گونریل گیریم که همین باشد؛ اجرای قانون به دست من است، نه به دست تو؛ چه کسی می‌تواند برای آن نامه از من بازخواست کند؟

(بیرون می‌رود)

آلبانی غول بدسرشت! تو این کاغذ را می‌شناسی؟

ادموند از من نپرسید چه چیزی را می‌شناسم.

آلبانی [به یک *افسر*] از پی بانو برو؛ دست از جان شسته است، مراقبش باش.

(افسر بیرون می‌رود)

ادموند آنچه شما مرا بدان متهم کرده‌اید، من کرده‌ام؛ بیشتر و بسیار بیشتر از آن کرده‌ام. گذشت زمان آشکارش خواهد کرد. هر چه بود گذشت. من هم دیگر گذشته‌ام. ولی، تو که این گونه بر من چیره شدی، کیستی؟ اگر اصیل‌زاده باشی، می‌بخشمت.

ادگار بگذار غمخوار یکدیگر باشیم. ادموند، من در تبارم به هیچ‌رو از تو کمتر نیستم؛ اگر هم بیشتر بوده‌ام، تو به همان بهانه بیشتر آزارم داده‌ای. من نامم ادگار است، فرزند پدر توام. خدایان عادلند؛ از هرزگی‌های دلخوش دارنده‌مان افزاری برای شکنجه‌مان می‌سازند؛ آن لذت تاریک و تبهکارانهٔ پدر که نطفه‌ات با آن بسته شد، بهای آن را پدر با چشم‌هایش پرداخت.

ادموند درست گفتی، حقیقت همین است؛ چرخ فلک یک دور تمام گردیده است؛ و من اینجایم.

آلبانی [به *ادگار*] فکر می‌کنم، خود رفتار تو از یک بزرگواری شاهانه خبر می‌دهد؛ باید در آغوشت بگیرم. قلبم از اندوه بشکافد اگر هیچ‌گاه به تو یا پدرت کینه داشته‌ام.

ادگار شهزادهٔ ارجمند، می‌دانم.

آلبانی خودتان را کجا پنهان می‌کرده‌اید؟ چگونه بر مصائب پدرتان آگاه شده‌اید؟

ادگار با پرستاری از او، سرورم. در این‌باره داستان کوتاهی از من بشنوید که، پس از گفتنش، ممکن است که قلبم بشکافد؛ آن اعلام خونبار تبعید که از نزدیک تعقیبم می‌کرد،ـ و اوه! آن دلبستگیِ آدمی به جان خود که شیرین است، تا جایی که خوش‌تر داریم هر ساعت از ترس مرگ بمیریم تا آن که یک‌باره ترک زندگی بگوییم،ـ همان به من آموخت که خودم را در ژنده پاره‌های یک دیوانه جا دهم و به ریختی درآیم که حتّی سگ‌ها بدان اعتنا نکنند. در چنین جامه‌هایی بود که من به پدرم برخوردم، با آن حدقه‌های خونینِ چشم که نگین‌های گرانبهای‌شان به تازگی گم گشته بود. و من راهنمای او شدم، راهش بردم، برایش گدایی کردم، از نومیدی نجاتش دادم؛ امّا،ـ و این خطا بود،ـ خودم را هیچ به او نشناساندم، مگر نیم‌ساعتی پیش، هنگامی که سلاح پوشیده بودم و در حالی که، به رغم امیدواری‌ام، اطمینانی به چنین موفقیت شایان نداشتم، از او خواستم که دعای خیرم کند، و از اوّل تا آخر، آوارگی‌هایم را برایش گفتم. و، افسوس! قلبِ موبرداشته‌اش ناتوان‌تر از آن بود که تاب بیاورد؛ میان دو نقطهٔ اوج احساس،ـ شادی و اندوه،ـ لبخندزنان از هم شکافت.

ادموند این گفتارتان منقلبم کرد. می‌خواهم، اگر بتوانم، راه نکوکاری در پیش بگیرم؛ ولی باز به سخن ادامه بدهید؛ همچو می‌نماید که چیز بیشتری برای گفتن دارید.

آلبانی اگر چیز بیشتری هست که ناچار اندوه‌بارتر است، آن‌را برای خودتان نگه دارید؛ زیرا از شنیدنِ همین قدرش نزدیک است آب شوم.

ادگار شاید به نظر رسد که این نهایت اوج محبّت است نه اندوه، ولی واقعهٔ دیگری که گستردگیِ بی‌اندازه بیشتری داشت از این هم فراتر رفت. هنگامی که من در بیشترین ترس از غوغای بدخواهان بودم،

مردی آنجا آمد و به دیدنِ من در آن بدترین حال از هم‌صحبتی با شخصی چنان نفرت‌انگیز سرباز زد، ولی پس از آن، چون پی‌برد کسی که همچو وضعی را بر خود هموار کرده کیست، با بازوان زورمندش در گردنم آویخت و چنان نعره‌ای سر داد که گفتی آسمان ترکیده اِست؛ سپس خود را روی پدرم انداخت و رقّت انگیزترین داستانی را که گوش آدمی هرگز شنیده است دربارهٔ لیر و خودش حکایت کرد، و گمه و زری‌اش به هنگام گفتن چندان فزونی می‌گرفت که نزدیک بود تارهای زندگی از هم بگسلد. در این میان، شیپور دوبار بانگ برداشت و من در حالی که از خود بی‌خود گشته بودم او را ترک کردم.

آلبانی ولی او که بود؟

ادگار کِنت، سرورم، کِنت از همه جا رانده که با لباس مبدّل از پی دشمنش، لیر، می‌رفت و خدمت‌هایی برایش انجام می‌داد که یک بندهٔ زرخرید از آن روی گردان است.

(یک نجیب‌زاده با کاردی خون آلود وارد می‌شود)

نجیب‌زاده کمک، کمک! آی کمک!

ادگار چه نوع کمکی؟

آلبانی حرف بزن، مرد.

ادگار این کارد خونی چیست؟

نجیب‌زاده گرم گرم است، بخار می‌کند. درست از قلبش بیرون کشیده شده ... اوه! مرده است.

آلبانی چه کسی مرده؟ حرف بزن، مرد.

نجیب‌زاده بانوی‌تان، سرورم، بانوی‌تان. خواهرش را زهر خورانده، خودش اقرار کرده است.

ادموند من با هر دوشان نامزد بودم، اکنون هر سه در یک لحظه ازدواج می‌کنیم.

ادگار اینک کِنت که می‌آید.

آلبانی زنده باشند یا مرده، در معرض دید همگان بگذاریدشان. این

نمودار قضاوت آسمانی که از آن بر خود می‌لرزیم ما را به ترحم برنمی‌انگیزد. *(نجیب‌زاده بیرون می‌رود)*

(کِنت وارد می‌شود)

اوه! این آیا اوست؟ حال و هوای روز اجازهٔ خوشامد گفتن که رسم ادب بر آن اصرار دارد نمی‌دهد.

کِنت — آمده‌ام تا به شاه خداوندگارم «شب خوش!» بگویم؛ او آیا اینجا نیست؟

آلبانی — مسئلهٔ مهمّی که فراموش‌مان شده بود! ادموند، بگو، شاه کجاست؟ کوردلیا کجاست؟

(نعش‌های گونریل و ریگان به صحنه آورده می‌شوند)

این‌ها را می‌بینی، کِنت؟

کِنت — افسوس! برای چه بود، این؟

ادموند — از عشق‌شان به ادموند. به خاطر من، یکی دیگری را زهر خوراند، بعد هم خودش را کشت.

آلبانی — راست و درست، همین. چهره‌هاشان را بپوشانید.

ادموند — سخت آرزو دارم زنده بمانم و، به رغم سرشت خودم، کار نیکی بکنم. زود کسی را به دژ بفرستید، شتاب کنید. زیرا، در نوشته‌ام، به کشتن لیر و کوردلیا فرمان داده‌ام. تا دیر نشده کسی را بفرستید.

آلبانی — به دو بروید. های، بدوید! بدوید!

ادگار — به که باید رجوع کرد، سرور من؟ چه کسی مأمور اجراست؟ برای تأخیر حکم، نشانه‌ای از تو لازم است، ادموند.

ادموند — خوب فکری است. شمشیرم را بگیر، به فرمانده دژ بده.

آلبانی — عجله کن، از جان مایه بگذار! *(ادگار بیرون می‌رود)*
[*اشاره به ادموند*] ببریدش از اینجا.

(لیر، که کوردلیای مرده را روی دست‌های خود دارد، با ادگار، افسر و دیگران وارد می‌شود)

لیر — شیون کنید، شیون، شیون، شیون! اوه! شما مردها را مگر از سنگ ساخته‌اند؟ من اگر زبان‌ها و چشم‌های شما را داشتم، چنان به

کارشان می‌گرفتم که طاق آسمان از هم بپاشد. دخترم برای همیشه رفته است. من می‌دانم مرده کدام است و زنده کدام؛ او مرده است، مثل زمین. یک آینه به من بدهید. اگر از دم زدنش آینه تار شود یا لک بردارد، پس زنده است.

کِنت مگر این پایان موعود جهان است؟

ادگار یا تصویری از همان وحشت رستخیر؟

آلبانی بر افتادن و نابود شدن.

لیر این پَر تکان می‌خورد؛ او زنده است! اگر این باشد، لبخند بخت است که همهٔ اندوهان سراسر عمرم را باز می‌خرد.

کِنت [زانو زده] آه، خداوندگار مهربانم!

لیر خواهش می‌کنم، دور شو.

ادگار این کِنت بزرگوار است، دوست شما.

لیر مرگ بر همهٔ شما آدمکش‌ها، خیانت‌کارها! کاش می‌توانستم نجاتش بدهم؛ ولی او دیگر برای همیشه رفته است. کوردلیا، کوردلیا! کمی باز بمان. ها! چه می‌گویی؟ صدایش همیشه نرم بود، مهربان، آهسته ـ صفتی بسیار پسندیده در زن. من آن نامردی را که حلق آویزت کرد کشتم.

افسر راست است، سرورم. کشتش.

لیر مگر نه، رفیق؟ روزی را به‌یاد می‌آورم که با شمشیر آبدار و برنده‌ام همه‌شان را به جست و خیز درمی‌آوردم. حالا دیگر پیرم، و همان ناکس‌ها کلکم را می‌کَنند. شماها کیستید؟ چشم‌هایم خیلی درست نمی‌بینند؛ رک و راست به شما می‌گویم.

کِنت سرنوشت اگر لاف بزند که از همهٔ مردم دو تن را هم دوست داشته و هم دشمن، یکی از آن دو اینک پیش چشم ماست.

لیر دیدِ چشمم تار است. شما کِنت نیستید؟

کِنت خودمم، خدمتگزار شما، کِنت. چاکرتان کایوس[1] کجاست؟

1- Caius

لیر مرد خوبی است، می‌توانم این را به شما بگویم. دستِ بزن دارد، تند و تیز. ولی مُرده است و هفت تا کفن پوسانده.

کِنت نه، سرور مهربانم، من درست خودِ آن مردم، کایوس...

لیر بی‌درنگ رسیدگی خواهم کرد.

کِنت ... که از نخستین نشانهٔ تغییر حال و ضعف پیری‌تان گام‌های اندوه‌بارتان را دنبال کرده است.

لیر به اینجا خوش آمدید.

کِنت نه من خوش آمدم، نه هیچ کس دیگر؛ همه چیز اینجا افسرده و تیره و سوگوار است. دختران بزرگ‌ترتان از پا درآمده در نومیدی مرده‌اند.

لیر ها، همچو گمان می‌کنم.

آلبانی نمی‌داند چه بگوید، بیهوده است که خودمان را به او معرفی کنیم.

ادگار پاک بیهوده. *(یک افسر وارد می‌شود)*

افسر سرور من، ادموند مُرد.

آلبانی دیگر پرکاهی اهمیت ندارد. شما دوستان بزرگوار و سروران، اکنون از قصدمان آگاه‌تان می‌کنیم؛ برای این بزرگِ به خواری افتاده، هرگونه لوازم آسایش که از دست‌مان برآید فراهم خواهیم کرد. تا زمانی که این اعلیحضرت پیر زنده است، ما قدرت مطلق خودمان را به او وامی‌گذاریم. [به *ادگار* و *کِنت*] شما حقوقِ از دست رفته‌تان را، با درآمدها و چنان اضافاتی که شرف و بزرگی‌تان حتّی بیش از حدِّ ضرور شایستگی آن را داراست، باز خواهید یافت. همهٔ دوستان پاداش وفاداری‌شان را خواهند گرفت و همهٔ دشمنان جام کیفرشان را سر خواهند کشید. اوه! نگاه کنید، نگاه کنید!

لیر و دلقک بیچاره‌ام حلق آویز شده! نه، نه، زندگی نه! برای چه یک سگ، یک اسب، یک موش صحرایی از زندگی برخوردار باشند و تو هیچ نَفَس نکشی؟ تو دیگر هرگز، هرگز، هرگز، هرگز نخواهی آمد! خواهش می‌کنم از شما، این دکمه را باز کنید. سپاسگزارم، آقا. این را می‌بینید؟ نگاهش کنید، لب‌هایش را نگاه کنید. آنجا را، آنجا

را نگاه کنید. *(می‌میرد)*

ادگار — از هوش می‌رود! سرورم، سرورم!

کِنت — پاره شو، قلب من، از تو می‌خواهم، پاره شو.

ادگار — سرورِ من، آن بالا، نگاه کنید.

کِنت — روح اوست، مزاحمش نشو. بگذارش برود. با کسی که بخواهد باز تا چندی او را به آخورِ این دنیای پرمشقّت ببندد دشمنی خواهد کرد.

ادگار — دیگر رفته است، واقعاً.

کِنت — عجب این است که توانست مدتی چنین دراز تاب بیاورد؛ زندگی‌اش غصبی بود، به‌راستی.

آلبانی — از اینجا ببریدشان بیرون. کارمان اکنون پرداختن به مراسم سوگواری است. [به کنت و *ادگار*] شما دوستانِ جان و دلم، دوتایی بر این کشور فرمان برانید و از دولت آسیب‌دیده‌مان نگهداری کنید.

کِنت — من، سرورم، سفری در پیش دارم و باید به‌زودی عازم شوم؛ خداوندگارم مرا به خود می‌خواند و نمی‌توانم «نه» بگویم.

آلبانی — بار سنگین این روزگار را باید به دوش کشید؛ آنچه حس می‌کنیم، سخن از همان بگوییم، نه آنچه گفتنش بر ما ضرور شمرده می‌شود. آن که پیر است بار بیشتری بر دوش برده است؛ ما که جوانیم، کاش هرگز نه آن همه ببینیم و نه آن همه طولانی عمر کنیم.

(با نوای موسیقی عزا، بیرون می‌روند)

ادبیات نمایشی
۵

لیر:
فکر می‌کنی لطمه‌های این توفانِ ستیزه‌خو بر پوست‌مان اهمیت بسیار دارد؟ برای تو چنین است. ولی، در جایی که درد بزرگ‌تری ریشه دوانده، درد کوچک‌تر به زحمت احساس می‌شود. تو از پیش یک خرس می‌گریزی، ولی در این گریز اگر پاهایت تو را به کام دریای خروشان بکشاند، به دهان خرس پناه می‌بری. جان که در آسایش باشد، تن زودرنج می‌شود. توفانی که در جان من است هرگونه احساسی را جز آن یکی که بر قلبم ضربه می‌کوبد از اندام‌های حسّی‌ام سلب می‌کند. ناسپاسیِ فرزند! این آیا به آن نمی‌ماند که دهانم دستم را که برای رساندن غذا به سویش می‌آید گاز بگیرد؟ ولی من به‌سختی تنبیه‌شان خواهم کرد. نه، دیگر اشک نخواهم ریخت. در همچو شبی بیرونم کنند! ببار باران! تحمّل خواهم کرد. در همچو شبی مثل امشب! آخ! ریگان، گونریل! پدر پیر مهربان‌تان که با قلبی بخشنده همه چیزش را به شما داد... اوه! این یادآوری راه به دیوانگی می‌برد؛ باید از آن پرهیز کرد؛ دیگر بس است.

ISBN:978-964-8898-07-1

نشر دات